

بایانگ دراز



نوشته جین ویستر

ترجمه داریوش شاهین

اثر مشهور:
جین ویستر

بابالنگ دراز

ترجمه:
داریوش شاهین

- نام کتاب : بابالنگ دراز
- نویسنده : جین ویستر
- مترجم : داریوش شاهین
- ناشر : مهتاب
- حروفچینی : آزاده
- لیتوگرافی : سریع
- تیراز : ۲۰۰۰ نسخه
- نوبت چاپ : چهارم تابستان ۱۳۷۷
- چاپ : حیدری
- قیمت : ۵۵۰۰ ریال

مرکز پخش، پخش گلستان، انقلابی خ شهدای انقلابی، بنیاد گرانفر پلاک ۱۹۳، تلفن ۰۶۵۷۲-۰۶۴

شابک ۷-۵۱-۷۹۶۴-۶۱۶۲-۵۱-ISBN 964

پیشگفتار

«آلیس جین چندلرویستر»^۱ - که بعد بنام «جین ویستر»^۲ معروف گردید - در بیست و چهارم ماه ژوئیه سال ۱۸۷۶ در «فردونیا»^۳ واقع در ایالت «نیویورک» امریکا، دیده به جهان گشود.

پدرش ناشر معتبری بود و مادرش خواهر «مارک تواین»^۴ نویسنده معروف بود، از این‌رو «جین ویستر» در خانواده‌ای روشنگر و ادب دوست پرورش یافت.

«جین» تحصیلات خود را در مدارس: «خانم جین گری»^۵ «بینگهامتون»^۶ و «واسار»^۷ بپایان برد و برای مدرسه «واسار» داستانهای نوشت که بنام «مجموعه آثار جین» شهرت دارد.

1. Alice Jane Chandler Webster
2. Jean Webster
3. Fredonia
4. Mark Twain
5. Lady Jane Grey
6. Binghamton
7. Vassar

در فواصل سالهای ۱۹۰۹ - ۱۹۰۳ «جین ویستر» داستانهای «پاتی و پریسیلا»^۸ و «تنها پاتی»^۹ را نوشت که زیر بنای هر دوی این داستانها به دوران مدرسه و دانشکده او مربوط میشود.

آنگاه چهار داستان کوتاه بنامهای: «شاهدخت ویت»^{۱۰} - «جری جوان»^{۱۱} - «راز چهار استخر»^{۱۲} و «هایه‌ی بیار دریاره پیتر»^{۱۳} از وی نگارش و انتشار یافت.

«جین ویستر» داستان دلکش «بابا لنگ دراز» را بسال ۱۹۱۲ نوشت. میان همه داستانهای کوتاه و بلند او این کتاب وی را به اوج شهرت رسانید و باعث شد که نامش در میان نویسندگان بنام «امریکا» جاودان بماند، داستانی که هم به مرز پر فروش ترین کتابها رسید و هم بر اساس آن فیلمی تهیه گردید که این فیلم هم مورد استقبال بسیار قرار گرفت.

داستان «دشمن عزیز»^{۱۴} وی بسال ۱۹۱۵ انتشار یافت و انتشار این کتاب با ازدواج او تقارن یافت.

«جین ویستر» بسال ۱۹۱۵ با «گلن فوردمک کینی»^{۱۵} مردی که نوشه‌های او را ستایش میکرد و به عمق لطافت

- 8. Patty and Priscilla
- 9. Just Patty
- 10. The Wheat Princess
- 11. Jerry Junior
- 12. the Four Pools Mystery
- 13. Much Ado About Peter
- 14. Dear Enemy
- 15. Glenn Ford Mc Kinney

احاسش دست یافته بود، ازدواج کرد.

هنوز پکال از عمر این ازدواج نمیگذشت و «جین ویستر» پا به چهل و یکسالگی عمر خویش نگذاشته بود، که درست پس از تولد دخترش در یازدهم ماه ژوئن سال ۱۹۱۶ دیده از جهان فرو بست.

«جین ویستر» از همان آغاز جوانی و تحت تأثیر «مارک تواین» به نویسنده گی شوری عمیق پیدا کرد. سالها کار او بنا به گفته خودش «خواندن و خواندن و خواندن» بوده است.

«جین» میان همه کتابها اغلب آن کتابی را دوست میداشت که به نثری ساده و روان و همه فهم نگارش یافته بود. پیوسته میگفت: - بهر حال دوران نشر سنگین و دیر فهم نوشتن و خواندن گذشته است. باید مثل بچه‌ها حرف زد، با همان سادگی و بی‌پرایگی و راستگوئی.

وی اگر از کارهای دانی خودش - «مارک تواین» - بسیار لذت میبرد، بهمین دلیل بود که میدید آثار وی را هم بچه‌ها با شور و اشتیاق می‌خوانند و هم بزرگترها از بازگو کردن جملات و عبارات و مطالب آن غرق لذت و شادی می‌شوند.

«جین ویستر» زنی بسیار حساس بود. از همان نوجوانی و از همان روزهایی که در مدرسه خانم «جین گری» شروع به تحصیل کرد، با نظام ناموزون و دوگونگی طبقات ثروتمند و متوسط و فقیر رویرو شد و به گفته خودش:

- اندیشه «بابا لنگ دراز» از همین روزها از همین مدرسه آغاز شد. من بهیچ عنوان قادر نبودم احترام مدیر مدرسه را به

دختران اعیان‌زاده و بی‌احترامی همین مدیر مدرسه را به دختران
فقیر بینم و تحمل کنم.

«وبستر» با ورود به دبیرستان کشش بسیار عظیمی به نوشتن
در خود دید. گاهی نمی‌توانست ننویسد، حتی برای خودش، برای
تجویبه کردن خودش. «پاتی» دوستش بود. «پاتی» و «جین»
همیشه کنارهم بودند. غمگار هم بودند و «جین» کسی را سراغ
نداشت که مثل «پاتی» بتواند به نوشه‌هایش گوش کند. حرف
«پاتی» مثل آیات آسمانی در «جین» اثر می‌گذشت. «پاتی» هم
دختری بود که به یک خانواده خوب و مرفه و ثروتمند تعلق داشت.

«جین ویستر» در اشاره به «پاتی» می‌گوید:

- «پاتی» مرا بهیجان نوشتن می‌آورد. خودش فاقد
احساسات اندیشمندانه یک نویسنده بود، یعنی نمی‌خواست
نویسنده باشد، اما بنحو اغراق آمیزی به نوشه‌های من و بطور کلی
نویسنده‌گی من علاقمند بود. یکنوع تعصب روی کار من داشت.
دوستان دیگر «جین» میدانستند که او تا چه اندازه نوشتن را
دوست دارد. میدیدند که در هر شرایطی حتی وقتی که سر میز
غذای سالن مدرسه می‌نشیند قلم و یا مدادش از دستش زمین
گذاشته نمی‌شود. گاه می‌گفتند که «جین» شش انگشت دارد!
و سرانجام یکی از نوشه‌ها را برای ناشری فرستاد، بی‌آنکه
بگذارد کسی از کار او باخبر شود، بی‌آنکه غیر از «پاتی» کسی
بفهمد که «جین» قدم به چه راهی می‌گذارد.
مدتی بعد پاسخ نویسانده ناشر همراه با چند سطر پند و اندرز
و نوشه‌ها بدست «جین» رسید.

نخستین شکست، اما آغاز تلاشی تازه. بارها این کار تکرار شد، در ماههای بعد... در سالهای بعد... و همچنان پاسخ‌های نومیدانه و...

«جین ویستر» داشت برای همیشه اینکار را کنار میگذاشت. داشت میرفت که درون خودش هم دیگر به نویسندگی عشق نورزد. نا اینکه آتشک زده شد و کابش برای چاپ پذیرفته شد. میگوید:

- من نومیدتر از همه نقش آفرینان بسیار نومید کتابهایم بودم. بخودم می‌گفتم که دختر تو نه استعداد داری، نه لباقت داری و نه بدزد جامعه خودت میخوری. کلمه «ناشر» برای من غم‌انگیزترین واژه بود. احساس میکردم آنها «جین» را در احساس می‌کشند...

و پس از پیروزی و شنیدن خبر انتشار کابش میگوید:

- حالا فکر میکنم چقدر زندگی مفهوم خوبی می‌تواند داشته باشد. زندگی ای که با «ناشر» شروع شود.

«جین ویستر» در کتاب «بابا پا دراز» و یا «بابا لنگ دراز» در قالب «جروشا آبوت» نقش دختری را صورتگری میکند که از نوانخانه سراسر غم آفرین کنده میشود و به باری مردی که تنها سایه‌ای با پاهای دراز از او بیاد دارد وارد محیطی تازه میشود: محیط دانشکده.

از اینجاست که طرح اصلی داستان شکل میگیرد، از یکنوع محیط غیر پرورشگاهی، جانی که هیچ معلوم نیست «یتیم» و غیر یتیم چه کسی است. جانیکه «جروشا» شروع به ساختن خودش میکند. با همه صداقت و صمیمیتی که یک دختر ساده دل و یتیمی

اصلی میتواند داشته باشد.

«جین ویتر» «جروش آبوت» میشود، «پاتی» «سالی» میشود و «جولیا» هم دختری میشود که در ابتدا «جروش» دوستش ندارد، اما بعد برایش یک سرنوشت ساز خوب میشود.

حقارت «جروش»، رنجی که «جروش» در نوانغانه از یتیم بودن خود میبرد، تمایلی که به خانواده داشتن پیدا می کند و همه تجربیاتی که در نشیب و فراز زندگی خود بدست می آورد او را چنان دوست داشتی میخورد که محبوب خاص و عام میشود.

این «جروش» از آن یتیم‌هایی نیست که وقتی به جائی میرسند، اصل و ریشه خود را نادیده میگیرند و فکری بحال همزیستان خود نمی کنند و خود را - باصطلاح - گم می کنند.

«جین ویتر» این داستان را برای بچه‌ها و دانش آموزان نوشته است. در پیکره ساده داستان جذابیت و عمقی نهفته است که هر اندیشمند صادقی را تکان میدهد. بیشتر از آن که سرگرم کننده باشد آموزنده است و پرورنده احساس کریمانه آنهاست که نوع پروری و نوع دوستی را ستایش میکنند.

... و سرانجام کتابی است که میتواند همیشه تازه باشد و در هیچ عصری فراموش نشود.

داریوش شاهین

چهارشنبه غم انگیز

اولین چهارشنبه هرماه، روزی بطور کامل هولناک بود. روزی بود که با ترس انتظارش را می کشیدند، با دلیری و شجاعت به کارها می رسیدند و سرانجام با شتاب به پایانش می بردند. باید کف اتاقها و راهروها بدون هیچگونه لک، مبلها و صندلیها بدون ذرهای گرد و خاک، و روکش تختخوابها بدون کوچکترین چروک باشد.

نود و هفت بچه کوچولوی یتیم را که در هم می لولیدند باید نظافت کرد، موها یشان را شانه زد، روپوش های کتان شطرنجی مدرسه را بتنشان کرد، تکمه هایشان را بست و هر دقیقه به نود و هفت نفر آنها یاد آور شد:

- هر وقت یکی از معتمدان از شما سوالی کرد شما بگویند بله قربان. یا نه قربان. و کلمه قربان را فراموش نکنید.
چون «جروش آبوت»¹ بینوا از همه بچه ها بزرگتر بود، از این و جور همه را می کشید.

سرانجام این چهارشنبه هم مثل ماههای گذشته بپایان رسید و «جروش آبوت» که تمام بعدازظهر در آشپزخانه برای مهمانهای پرورشگاه یتیمان ساندویچ درست کرده بود، خسته و کوفته به طبقه بالا رفت تا به کارهای روزانه خودش بپردازد.

جائیکه او بویژه از آنجا مراقبت میکرد، اتاق «ف» بود. در این اتاق یازده بچه ۴ تا ۷ ساله زیر نظر او بودند. «جروش» بچه‌ها را به صف کرد. بینی یک یک آنها را تمیز کرد. لباسهایشان را مرتب نمود. بعد به صف آنها را به اتاق غذانخوری برد تا شامشان را بخورند. نان سفید و شیر و یک ظرف کمپوت غذای آنها را تشکیل میداد.

بعد در حالیکه سرش بشدت درد میکرد و داغ شده بود، کنار پنجره رفت و سرش را به شیشه پنجره چسباند. «جروش» از ساعت پنج بامداد مدام اینطرف و آنطرف می‌رفت. و از این و آن دستور می‌گرفت و پیوسته زخم زیانهای مدیره عص. اانی و خیلی جدی یتیمانخانه را تحمل می‌کرد.

خانم «لیپت»^۱ قیافه مهریان و محبت آمیزی را که به خانم‌ها و آقایان اعانه دهنده نشان میداد، در مقابل بچه یتیم‌ها نداشت.

«جروش» از پشت پنجره به چمن‌های پیخ زده پشت نرده‌های پرورشگاه نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد، چمنزار بود و تپه و کشتزار و جاده‌های پر نشیب و فرازی که بر گهای درختان دوطرف آنها ریخته بود. بخودش میگفت:

- تا آنجا که من دیدم، مهمانی امروز حوب برگزار شد.

هیئت معتمدان و کلیه خانم‌ها و آقایانی که کمک مالی کرده بودند، همه از نوانخانه دیدن کردند. بعد هم گزارش ماهانه خوانده شد. آنگاه با چای و ساندویچ از مهمانها پذیرانی کردند. بعد هم با عجله همه به خانه‌های خود و کنار بخاری‌های گرم و محیط مطبوع اتاقشان پناه برند، تا بمدت یکماه اطفال یتیمی را که سرپرستی و پرورش آنها را بعهده گرفته بودند، فراموش کنند.

«جروش» همانطور که کنار پنجره نشسته بود، از روی گنجکاوی به اتومبیل‌هایی که پشت سر هم از پرورشگاه خارج می‌شدند، مشتاقانه نگاه می‌کرد. بعد هم در عالم خیال آنها را تا خانه‌های با شکوه و زیبای کنار تپه‌ها مشایعت می‌کرد.

... بعد در خود شجاعتی یافت و در رفیا و خیال پالتونی از خز به تن کرد و کلاه زیبائی از مخلع که چند پر بر بالای آن بود بسر گذاشت و در حالیکه در یک اتومبیل زیبا سوار شده بود، با صدای آرام و بی‌اعتنای به راننده گفت:

- برو به خانه.

اما بمحض اینکه پایش بدرخانه می‌رسید، نیروی خیال از او دور می‌شد. زیرا «جروش» هر گز درون خانه‌های با شکوه را ندیده بود و غیر از «نوانخانه» نانه دیگری را نمی‌شناخت.

«جروش» نیروی تخیل بسیار قوی داشت. آنقدر که خانم «لیپت» معتقد بود که در آینده این قوه خیال برای «جروش» در درسر ایجاد خواهد کرد. با این طرز فکر و خیال پردازی، او هفده سال بود که هر گز پا به درون یک خانه معمولی هم نگذاشته بود. از اینرو بهیچ عنوان نمی‌دانست سایر بندگان خدا که درون

«بیتیمخانه» زندگی نمی‌کنند، عمرشان را کجا و چگونه می‌گذرانند.

«جروشا آبوت»

«ترا صدا می‌زنند»

«از دفتر ترا می‌خواهند»

«زود باش»

این آوازی بود که «تامی دیلوون»^۱ زمزمه می‌کرد و از پله‌ها بالا می‌رفت و بمحض اینکه نزدیک اتاق «ف» رسید صدایش بگوش «جروشا» رسید و او را از دنیای خیال بیرون آورد. از کنار پنجه بلند شد و باز هم زندگی تلخ او را بسوی خود کشید. با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چه کسی با من کار دارد؟

جواب شنید که:

- خانم «لیت». توی دفتر. خیلی هم عصبانی هست.
بی‌رحم ترین بچه‌های پرورشگاه، وقتی کسی به دفتر احضار می‌شد و قرار بود خانم «لیت» را ببیند، دلش بحال آن بچه می‌سوخت.

«تامی» با اینکه آن آواز را زمزمه کرده بود، اما با چشم‌های نگران به «جروشا» نگاه می‌کرد. «جروشا» گاهی بازوی «تامی» را معکم می‌گرفت و به طرف خودش می‌کشید و بینی او را پاک می‌کرد. با این وجود «تامی» به «جروشا» علاقمند بود.

«جروشا» بی آنکه حرفی بزند، بطرف دفتر خانم مدیر راه افتاد. میان ابروهاش خطی پیدا شد و دلش به شور افتاد. بخودش می گفت:

- چی شده؟ نان ساندویچ ها ضخیم بود؟ پوست گردو در کبک پیدا شده؟ یکی از خانم ها سوراخی که در جوراب «سوزی» بود دیده است؟ ای وای! نکند که یکی از بچه های اتاق «ف» بی تربیتی کرده و روی یکی از معتمدان «جیش» کرده!
هنگامیکه «جروشا» به پله آخر رسید، آخرین نفر از مهمانان هنر مقابل تالار عبور کرد و بیرون رفت. تنها چیزی که نظر «جروشا» را جلب کرد، قد بلند او بود.

پشت مرد بطرف «جروشا» بود. دستش را بلند کرد و به یکی از اتومبیل ها اشاره کرد. هنگامیکه اتومبیل جلو آمد، انعکاس چراغ اتومبیل روی او افتاد و سایه کشیده و درازی از پاهای او روی دیوار افتاد. سایه دست ها و پاهای آن مرد به یک «بابا لنگ دراز» بسیار عظیم شباخت داشت.

«جروشا» در آن لحظه ایکه این تصویر را روی دیوار دید، با آنهمه دلشوره و نگرانی، بشدت به خنده افتاد. از اینرو او با قیافه خنده رو و شاد با خانم «لیپت» رو برو شد. عجیب تر اینکه دید خانم «لیپت» هم قیافه شاد و خوشحالی دارد.

خانم «لیپت» گفت:

- «جروشا» بنشین. می خواهم با تو صحبت کنم.
«جروشا» با نگرانی روی اولین صندلی نشست و منتظر صحبت خانم «لیپت» شد. در این موقع اتومبیلی از مقابل پنجره

عبور کرد و خانم «لیپت» نگاهی به آن اتومبیل کرد و گفت:

- آیا تو آقانی را که همین حالا رفت دیدی؟

- من پشت سر ش را دیدم.

- آن آقا یکی از با نفوذترین و ثروتمندترین اعضاء هیئت
معتمدان پرورشگاه است.

تاکنون خیلی کمک به این پرورشگاه کرده است. البته من
ناید نام او را افشا کنم. خیلی سفارش و تأکید کرده که ناید
نامش را کسی بداند.

چشم های «جروش» داشت گشاد و گشادتر میشد. تاکنون
پیش نیامده بود که به دفتر احضار شود، بنشیند و در مورد
خصوصیات اعضای هیئت معتمدان پرورشگاه با او صحبت بشود.

خانم «لیپت» ادامه داد:

- بله... این عالیجناب خیلی نسبت به چند نفر از پسران لطف
کرده. «چارلز بنتون»^۱ و «هنری فریز»^۲ را تو می شناسی. هر
دوی آنها را همین آقا که مورد صحبت است، به دانشکده فرستاد و
هر دوی آنها با جدیت و پشتکاری که در درس بکار بستند آنهمه
هزینه ای را که این عالی جناب بخاطر آنها پرداخته بود، جبران
کردند و این آقای محترم هم جز این هیچ انتظاری ندارد. ایشان
تاکنون عواطف انسان دوستانه خودشان را نسبت به پسران ابراز
می فرمودند، و من تاکنون نتوانسته بودم نظرشان را بطرف دخترها
جلب کنم. معلوم شد که از دخترها خوش نمی آید. امروز در

1. Charles Benton
2. Henry Freize

جله آینده تو و سرنوشت تو مطرح شد...

خانم «لیپت» چند لحظه سکوت کرد و با این سکوت «جروشا» احساس کرد زیر فشار ناراحتی عصبی قرار گرفته است. بعد خانم «لیپت» ادامه داد:

- بله... اغلب ما بچه های از شانزده سال به بالا را اینجا نگاهداری نمی کنیم. البته تو غیر از همه بودی چون تو مدرسه را در چهارده سالگی تمام کردی و خیلی هم درسها و نمره هایی عالی بود. خوب آنطورها هم نمی توان گفت که رفتار و اخلاقت خوب بوده است. بگذریم. نتیجه اینکه تصمیم گرفته شد که ترا به دبیرستان دهکده بفرستیم. حالا دوره دبیرستان هم دارد تمام می شود و از این به بعد پرورشگاه نمی تواند مخارج ترا بعهده بگیرد. چون تا کنون تو دو سال هم بیشتر از دیگران در اینجا مانده ای.

خانم «لیپت» فراموش کرد - یا اینکه نخواست اظهار کند - که «جروشا» در مدت این دو سال در مقابل هزینه اقامتش درست مثل یک کارگر و خدمتکار در این پرورشگاه کار کرده است. همیشه کارهای پرورشگاه مقدم بر درس و تحصیل او بوده است. هر گز هم هیچ روزی توأم با بیکاری و فقط با درس نمیگذشت، بلکه مدام کار بود و او مجبور بود که از صبح تا شب جان بکند و کار کند.

خانم «لیپت» افزود:

- بله... آینده تو در جله مطرح شد و پروندهات را مورد بررسی قرار دادند...

در این لحظه خانم «لیپت» نگاهی به «جروشا» کرد که تمام بدن «جروشا» لرزید.

- بله... اگر هر دختر دیگری به جای تو بود برایش کاری پیدا می کردند. اما نمره های تو خیلی خوب بود و در درس انگلیسی هم نمره های عالی آورده بودی. دو شیزه «پریچارد»^۱ که یکی از اعضای هیئت معمتمدان پرورشگاه هست، از تو خیلی دفاع کرد و یکی از اشاء های ترا که در مورد «چهارشنبه غم انگیز» نوشته بودی خواند - که در نظر من این غیرقابل قبول است که تو بجای قدردانی از پرورشگاه که ترا بزرگ کرده، چهارشنبه اول هرماه را با آن طول و تفصیل مسخره کرده ای و البته اگر جبه لطیفه گوئی تو مطرح نبود، من بخاطر آن نسبت به تو هیچ گذشتی نمی کردم - اما بهر حال آقای... منظورم همین آقائی است که رفتند، خیلی شوخ طبع هستند و بخاطر همین اشاء مسخره می خواهند ترا به دانشکده بفرستند.

«جروشا» خیره نگاه کرد و پرسید:

- دانشکده؟

خانم «لیپت» به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت:

- بله. بخاطر همین موضوع بود که بعد از رفتن دیگران به دفتر تشریف آوردن تا در مورد شرایط گفتگو کنند. بنظر من شرایط خیلی عجیب است. این آقا معتقدند که نیروی ابتکار تو خیلی عالی است و بهمین دلیل است که میخواهند تسهیلاتی فراهم کنند تا تو به درس ادامه دهی و یک نویسنده بشوی.

- یک نویسنده...؟

«جروشا» احساس کرد دارد خواب می‌بیند، خودش را از یاد برد.

خانم «لیت» ادامه داد:

- بله، ایشان اینطور اراده فرموده‌اند. و نتیجه آن که تا چه اندازه حق با ایشان است، در آینده معلوم می‌شود. ماهانه‌ای که برای تو تعیین شده، معرفه است. منکه سر در نمی‌آورم، دختری که در همه عمرش پول تو جیبی نداشت، چطور می‌تواند اینهمه پول را خرچ کند. تو نا آخر تابستان اینجا خواهی بود و دوشیزه «پریچارد» با لطفی که بتو دارد، قرار شده ترا برای رفتن به دانشکده آماده سازد. هزینه پانیون و درس ترا بطور مستقیم بدانشگاه می‌پردازند و در مدت چهار سالی که تو آنجا خواهی بود، ماهی ۳۵ دلار پول توجیبی برای تو فرستاده خواهد شد. یعنی وضع تو درست مثل وضع سایر دختران دانشکده خواهد بود. این ۳۵ دلار بوسیله منشی مخصوص آن آقای محترم برای تو فرستاده می‌شود و تو در مقابل، باید هر ماه نامه‌ای به این عالی‌جناب بنویسی. البته نه نامه تشكیر، چون ایشان از اینطور تشریفات بطور اصول خوشان نمی‌آید، بلکه تو در این نامه‌ها جزئیات تحصیل و موقیت‌های خودت را در درس برای ایشان خواهی نوشت. درست مثل اینکه تو پدر و مادر داری و در مورد درس و مدرسه برای آنها نامه می‌نویسی. این نامه‌ها برای آقای «جان اسپیت»^۱ نوشته

.

خواهد شد و به نشانی منشی ایشان ارسال می شود. نام این آقا «جان اسمیت» نیست، اما ایشان که مایلند ناشناس باشند، برای تو «جان اسمیت» خواهند بود.

اما دلیل اینکه چرا دوست دارند این نامه ها همیشه ارسال شود، اینست که ایشان معتقدند هیچ چیزی مثل نامه نگاری نمی تواند استعداد نویسنده گی را شکوفا کند و اصطلاحات ادبی و تخیل را بکار آورد. از طرفی چون تو پدر و مادر نداری که برایش نامه بنویسی، لذا علاقمندند که تو با نام «جان اسمیت» با ایشان مکاتبه کنی. تا ضمن این موضوع از پیشرفت تو هم با خبر شود. از طرف دیگر تو پاسخی برای نامه هاییت دریافت نخواهی کرد. اگر هم مطلبی پیش آید که احتیاج به پاسخ باشد، برای مثال اگر خدای نخواسته ترا از دانشکده اخراج کنند، تو باید این مطلب را به آقای «گریگز»^۱ منشی ایشان اطلاع دهی نامه نگاری ماهانه اجباری است. و این تنها کاری است که تو می توانی با انجام آن از زحمات ایشان قدردانی کنی. درست مثل اینکه تو با چنین کاری ماهانه فقط می پردازی. من آرزو دارم که در تمام این نامه ها تو احترامات شایسته نسبت به ایشان را بجا بیاوری و به این ترتیب ثابت کنی که تعلیم و تربیت تو درست و شایسته بوده است. و فراموش هم نکن که تو با یکی از معتمدان پرورشگاه «جان گریر»^۲ مکاتبه می کنی.

«جروشا» با یک دنیا آرزو به در اتاق نگاه کرد. خواست از

1. Mr. Griggs

2. John Grier Home

آنجا فرار کند. دوست داشت به گوشه‌ای پناه ببرد و فکر کند.
بلند شد و یک قدم به عقب رفت. اما خانم «لیپت» با اشاره
دست او را نگاه داشت تا بقیه حرفهایش را هم بزند و به او گفت:
- امیدوارم از این شانسی که بتورو کرده خداوند را شکر
کنی. چنین شانس‌هایی برای دخترانی نظیر تو خیلی کم پیش
می‌آید که راه ترقی و پیشرفت برای شان ناگهان باز شود و بیاد
داشته باش که...

«جروشا» حرف او را قطع کرد و گفت:
- بله... البته خانم. خیلی نشکر می‌کنم. حالا اجازه بدھید
بروم شلوار «فردی پر کیز»^۱ را وصله کنم...
«جروشا» مثل برق از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر
بست. در حالیکه دهان خانم «لیپت» برای ادامه حرفی که
می‌خواست بگوید همچنان باز مانده بود...

نامه‌های
دوشیزه «جروشا آبوت»
به
آقای بابا لنگ‌دراز - «اسمیت»

۲۱۵ نالار «فر گوسن»^۱

۲۶ سپتامبر

آفای مهربانی که پتیم‌ها را به دانشکده می‌فرستید،
حالا من اینجا هستم. دیروز با قطار چهار ساعت سفر کردم.
گرفتار احساسات خنده‌آمیزی بودم. چون تاکنون سوار قطار نشده
بودم.

دانشکده محیط بزرگی است و سخت باعث حیرت من شده.
آنطور که هر زمان از اتفاق بیرون می‌آیم، فکر می‌کنم گم شده‌ام و
فوری به اتفاق باز می‌گردم.

هنگامیکه تا حدودی از این حیرت و گیجی آسوده شوم، از
اوپا و شرایط اینجا بطور مفصل برایتان خواهم نوشت.

حالا غروب شنبه است و درس صبح دوشنبه شروع می‌شود.
بعد من برایتان در مورد درس‌هایم خواهم نوشت. حالا می‌خواهم
چند کلمه‌ای بنویسم تا با شما آشنا شوم.

نامه نوشتند به کسی که تاکنون ندیده‌ام و او را نمی‌شناسم،
خنده‌آور است. بطور کلی مکاتبه برای من حیرت‌انگیز است. من

ناکنون کسی را نداشتیم تا برایش نامه بنویسم. پس اگر نامه‌هایم
خیلی در سطح بالا و عالی نیست عذر می‌خواهم.

دیروز پیش از حرکت بسوی دانشکده، خانم «لبیت»
کنفرانس مخصوصی داد و باید بگوییم که او تکلیف مرا تا آخر عمر
روشن کرد. برای مثال ایشان رفتار مرا نسبت به آفانی که در حق
من اینقدر لطف و مهربانی و بزرگواری کرده معلوم کرد و چندین
مرتبه در مورد ایشان سفارش کرد که باید خیلی احترامشان را نگه
دارم.

اما ترا بخدا من چطور می‌توانم به کسی که اسم مستعار «جان
اسمیت» را برای خودش انتخاب کرده احترام بگذارم؟ «جان
اسمیت» هم شد اسم؟ «جان اسمیت» یک اسم پیش پا افتاده مثل
تیر چراغ برق یا چوب لباس است. چرا اسمی انتخاب نکرده‌اید که
برازنده شما باشد؟

من همه عمر تنها و بی‌پدر و مادر بودم. ناگهان یکنفر پیدا
شد که سرنوشت و آینده من برایش مهم باشد. از این‌رو من تمام این
تابستان در مورد شما فکر کردم. فکر می‌کنم حالا من خانواده دار
شده‌ام. حالا من هم به کسی تعلق پیدا کرده‌ام. این فکر بمن
آرامش می‌دهد. اما نمی‌توانم مرغ فکرم را در مورد شما بیشتر به
پرواز درآورم. من فقط سه چیز در مورد شما میدانم:

۱ - شما مرد قد بلندی هستید.

۲ - شما ثروتمندید.

۳ - شما از دخترها خوشنام نمی‌آید.

من اگر بخواهم از این به بعد شما را «آقای مهربانی» که از

دخترها بیزارید» بنام، آنوقت به خودم توهین کرده‌ام. اگر بگوییم «آقای ثروتمند مهریان» این هم برای شما خوشایند نیست. آنوقت مثل این است که پول مهمترین چیز‌هاست. وانگهی هیچ معلوم نیست که آدم تا آخر عمر ثروتمند بماند. خیلی از ثروتمندان زرنگ عاقبت ورشکست شده‌اند. اما یک چیز مسلم است که شما دارای لنگ‌های دراز هستید و همیشه هم خواهید بود. از این‌رو من تصمیم گرفته‌ام که شما را «بابا لنگ دراز» خطاب کنم. انشاء الله که ناراحت نشود. این شوخی فقط بین ما دو نفر خواهد بود. و به خانم «لیت» هم نخواهیم گفت.

دو دقیقه دیگر زنگ ساعت ده زده می‌شود. کارما اینجا خوردن، خوابیدن و سر کلاس حاضر شدن است که همه این کارها با صدای زنگ اعلام می‌شود. هیجان‌انگیز است. احساس می‌کنم من همیشه مثل اسب پر کار هستم. زنگ را زدند! چراغ خاموش! شب بخیر.

ملاحظه بفرمایید من با چه دقتی از قوانین پیروی می‌کنم، این بر اساس آموزشی است که در پرورشگاه «جان گریر» دیده‌ام.

با تقدیم احترام

به آقای بابا لنگ دراز - «اسمیت»

«جروشا آبوت»

اول اکنبر

بابا لنگ دراز عزیز،

من دانشکده را دوست دارم و بیش از همه، شما را دوست دارم که مرا به دانشکده فرستادید. آنقدر خوشحالم که از شدت شادی خوابم نمی برد. شما نمی دانید اینجا چقدر با پرورشگاه «جان گریر» تفاوت دارد. من حتی در خواب هم نمی دیدم که چنین جانی وجود داشته باشد. دلم برای پسرها - که نمی توانند به این دانشکده بیایند - میوزد. اطمینان دارم دانشکده ای که شما در دوران جوانی رفته اید، اینقدر خوب نبوده است.

اتاق من در یک عمارت برج مانند هست که پیش از این درمانگاه بیماری های عفونی بوده است. اما حالا یک درمانگاه جدید ساخته اند. سه دختر دیگر در اتاق های پهلوی اتاق من هستند که یکی از آنها سال آخر دانشکده است. او عینک میزند و مدام بیگویید: «بچه ها خواهش می کنم کمتر سر و صدا کنید» و دو نفر دیگر سال اول هستند که یکی از آنها نامش «سالی مک براید»^۱ و دیگری «جولیا راتلچ پندرتون»^۲ است.

«سالی» مویش قرمز، بینی اش سریالا، خیلی پر جوش و خیلی صاف و ساده است. «جولیا» از خانواده اعیان است. و از «نیویورک» آمده. اما هنوز درست و حسابی مرا نشناخته است. دختری که دانشجوی سال آخر است اتاق جداگانه ای دارد. «سالی» و «جولیا» در یک اتاقند. هر چند معمول است که به

1. Sallie Mc Bride

2. Julia Rutledge Pendleton

دانشجویان سال اول اتاق یکنفره نمیدهند، اما نمی‌دانم چرا بدون اینکه من درخواست کنم، بمن اتاق یکنفره داده‌اند. شاید آنکسی که ثبت نام می‌کند، نخواسته دخترهای با پدر و مادر را با دخترهای یتیم که در پرورشگاه بزرگ شده‌اند یکجا اتاق بدهد. ملاحظه می‌فرمایند که گاهی یتیم بودن هم مزیتی است.

اتاقم در قسمت شمال غربی است و دو پنجره دارد و از پنجره‌ها مناظر قشنگی را می‌توان دید. دختر یکه هجده سال با ۲۰ نفر در یک اتاق خوابیده، تنها شدن در یک اتاق برایش خیلی جالب است.

این نخستین مرتبه‌ای است که توانستم با «جروشَا» تنها بشوم و او را خوب بشناسم. فکر کنم از او خوشم بیاید، شما چطور؟

سه شنبه

می‌خواهند از دانشجویان سال اول یک نیم «بیکت بال» ترتیب بدهند. امکان دارد من هم انتخاب بشوم. جثه من خیلی لاغر است، اما خیلی زرنگ و بلا هستم. هنگامیکه همه سر بهوا اینطرف و آنطرف دنبال توب می‌دوند، من از وسط پاهایشان می‌دوم و توب را می‌گیرم. در یک زمین ورزش که اطراف آنرا درخت فراگرفته و برگهای زرد و قرمز درختان بی‌آفتاب خورد گشان در هوا پراکنده است، تمرین کردن چقدر جالب و دوست داشتنی است. صدای خنده و جیغ و داد از هر گوشه شنیده می‌شود. اینها شادترین دخترانی هستند که من دیده‌ام و من از همه آنها

خوشبخت ترم. چقدر احساس جالبی است.
 قصد من از نوشن نامه این بود که در مورد درس و کلاس
 برای شما بنویسم. البته خانم «لیپت» می گفت که شما دوست
 دارید از این موضوع با خبر باشید. اما حیف که زنگ را زدند و تا
 چند دقیقه دیگر من باید لباس ورزش بپوشم و در حیاط دانشکده
 حاضر باشم.

شما دعا کنید که من در تیم «بسکتبال» انتخاب بشوم.
 ارادتمند همیشگی شما
 جروشا آبوت

پیوست نامه (ساعت ۹)

همین حالا «سالی مک براید» توی اتاق من سر کشید و
 گفت:
 - آنقدر دلم هوای مامان و پاپا را کرده که دارم از غصه
 می میرم. تو چطور؟
 من تبسمی کردم و گفتم:
 - چکار می شود کرد؟ باید سوخت و ساخت.
 دلتنگ شدن برای خانواده نوعی بیماری است که من نسبت به
 آن مصونیت دارم. مگر کسی دلش برای «بیتیم‌خانه» و خانم
 «لیپت» تنگ می شود؟

۱۱۰ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز،

آیا هیچ درباره «میکل آنژ»^۱ چیزی شنیده‌اید؟
او نقاش مشهوری است که در قرون وسطی در «ایتالیا» زندگی می‌کرده است. تمام دانشجویان دانشکده ادبیات انگلیسی خیلی خوب او را می‌شناسند، اما وقتی نام او را گفتند من فکر کردم فرشته بزرگی باید باشد و همه کلاس زدن زیر خنده. تلفظ «آنجلو» شبیه آنجل (فرشته) است مگر نه؟ مشکل اینجاست که در دانشکده همه انتظار دارند آدم همه چیز را بداند. آنهم چیزهایی که آدم تا کنون حتی حرفش را نشنیده است. آدم گیج و ناراحت می‌شود. اما من حالا فهمیده‌ام باید چکار کرد.

هر وقت بچه‌ها درباره چیزی حرف می‌زنند که من نمی‌دانم، من یک کلمه اظهار نظر نمی‌کنم. بعد می‌روم در دائره المعارف نگاه می‌کنم و یاد می‌گیرم.

روز اول اشتباه مسخره‌ای کردم. یکنفر بطور اتفاقی نامی از «موریس مترلینگ»^۲ برد. من بدون تأمل پرسیدم:
- از دخترهای سال اول است؟

یک ساعت نگذشته بود که همه بچه‌های دانشکده موضوع را فهمیدند و همه می‌خنده‌یدند.

بهر حال احساس می‌کنم در هوش و دانایی از کسی کم ندارم. حتی گاهی از موقع حس می‌کنم بیشتر از دیگران هم

1. Michael Angelo
2. Maurice Maeterlinck

می فهم.

راستی دوست دارید بگویم چطور اتاقم را مبلمان کرده‌ام؟ رنگ‌های زرد و قهوه‌ای را مخلوط کرده‌ام. رنگ اتاق نخودی است. پرده و پشتی‌ها را زرد انتخاب کردم. یک میز آبالونی رنگ از چوب ماهون (دست دوم است و آنرا ۳ دلار خریده‌ام) و یک صندلی حصیری و یک قالیچه قهوه‌ای که وسطش یک لک جوهر دارد توی اتاقم هست. من صندلی را بتحوی روی لک جوهری قالی گذاشته‌ام که معلوم نشود. پنجره‌ها خیلی بالا هستند. بطور عادی نمی‌شود بیرون را تماشا کرد. من برای اینکه بیرون را ببینم آینه میز آرایش را باز کرده‌ام. بعد میز را جلو پنجره کشیده‌ام. هر وقت بخواهم بالا بروم، کشوهای میز آرایش را در می‌آورم و از آن‌ها بعوان پله استفاده می‌کنم، بدون دردرس.

«سالی» بمن کمک کرد و من این اجناس و اثاث را در یک حراجی خریدم. هر چه باشد «سالی» در یک خانواده درست و حسابی بزرگ شده و این چیزها را می‌داند. شما حتی حدس هم نمی‌توانید بزنید که خرید چقدر برای من دوست داشتنی است. دوست دارم یک پنج دلاری بدهم و بقیه‌اش را بگیرم. من تاکنون هر گز بیش از پنج «سنت» پول نداشته‌ام.

آها بابا جون. من خوب قدر پول توجیبی ماهانه را می‌دانم.

هر چه «سالی» دختر پر جوشی است، بعکس، «جولیا» نیست. من سر در نمی‌آورم که خانم ناظم چطور در انتخاب هم اتاق‌ها کج سلیقه بوده است. «سالی» از همه چیز خنده‌اش می‌گیرد، حتی اگر رفوزه بشود می‌خنده. اما «جولیا» از هر

چیزی زود خسته می شود، حوصله ندارد و خودش را کنار می کشد. هر گز با هیچکس هماهنگی ندارد. معتقد است کسی که نامش «پنلتون» است کارش روی راه است و جایش در بهشت برین است. فکر می کنم من و «جولیا» از همان روز اول مخالف یکدیگر آفریده شده‌ایم.

خوب بطور حتم حالا انتظار دارید کمی در مورد درس‌هایم بنویسم. درس‌های من بشرح زیر هستند:

- ۱ - درس لاتین - جنگ دوم «کارتاز»‌ها. «هانیبال» علیه رمی‌ها می جنگد. لشکر او دیشب در کنار دریاچه «تراسیمنوس» مستقر شد جنگ ساعت چهار بامداد آغاز شد. نتیجه: عقب نشینی رومی‌ها
- ۲ - درس فرانسه - ۲۴ صفحه از کتاب «سه تفنگدار».
- ۳ - درس هندسه - مبحث استوانه را تمام کرده‌ایم و به مبحث مخروطات رسیده‌ایم.
- ۴ - درس انگلیسی - انشاء. من در خلاصه نویسی پیشرفت کرده‌ام.
- ۵ - درس فیزیولوژی - رسیدیم به جهاز هاضمه - کبه صفرا و لوزالمعده در جلة آینده.

در راه آموزش درس
جروشا آبوت

پیوست نامه

امیدوارم شما مژده خور نباشید بابا. الکل دشمن کبد است.

چهارشنبه

بابا لنگ دراز عزیز

من نام را تغییر داده‌ام.

البته در دفتر هنوز اسم من همان «جروش‌ا» است. اما همه مرا «جودی»^۱ صدا می‌کنند. خیلی بد است که مجبور باشم یک اسم عامی داشته باشم مگر نه؟

من هنوز با نام «جودی» آشنا نشده‌ام. این اسم را «فردی پر کنیز» روی من گذاشت، پیش از اینکه درست بتوانند اسم را تلفظ کند.

کاش خانم «لیپت» در نام گذاری بچه‌ها بیشتر سلیقه بکار می‌برد. من اطمینان دارم نام‌های خانوادگی را او از روی دفتر تلفن انتخاب می‌کند. اگر قبول ندارید، همین حالا دفتر تلفن را ورق بزندید. در صفحه اول دفتر نوشته «آبوت». اما اسم کوچک را از هر کجا که بتوانند انتخاب می‌کند. اسم «جروش‌ا» را از روی یک سنگ قبر گرفته است. من همیشه از این اسم تنفر داشته‌ام. اما «جودی» بد نیست. با مزه‌است، هر چند که فکر می‌کنم «جودی» باید اسم دختری باشد که بهیچ عنوان من شباختی به او

ندارم. یک دختر خوشگل و چشم آبی و خیلی ناز نازی، دختری که همه فامیل تا می‌توانند او را لوس می‌کنند، دختری که در دنیا هر گز غمی ندارد. چه خوب!

من هر عیبی داشته باشم حداقل هیچکس نمی‌تواند بگوید «لوس» هستم. اما خوب بدم هم نمی‌آید گاهی تظاهر کنم و «لوس» بشوم. پس استدعا دارم شما هم در آینده مرا «جودی» صدا کنید.

یک خبر دیگر هم دارم که اگر مایل باشید بدانید این است: من سه جفت دستکش پنج انگشتی خریده‌ام. من از آن دستکش‌هایی که پنج انگشتی نیست و بچه‌ها دست می‌کنند پیش از این داشته‌ام. آنرا از درخت عید «نوئل» گرفته‌ام. اما دستکش پنج انگشتی تا حالا نداشته‌ام. دقیقه به دقیقه آنرا از دستم بیرون می‌آورم و دوباره بدهست می‌کنم، برای این که جلو خودم را بگیرم تا آنرا سر کلام دستم نکنم. (زنگ شام! خدا نگهدار).

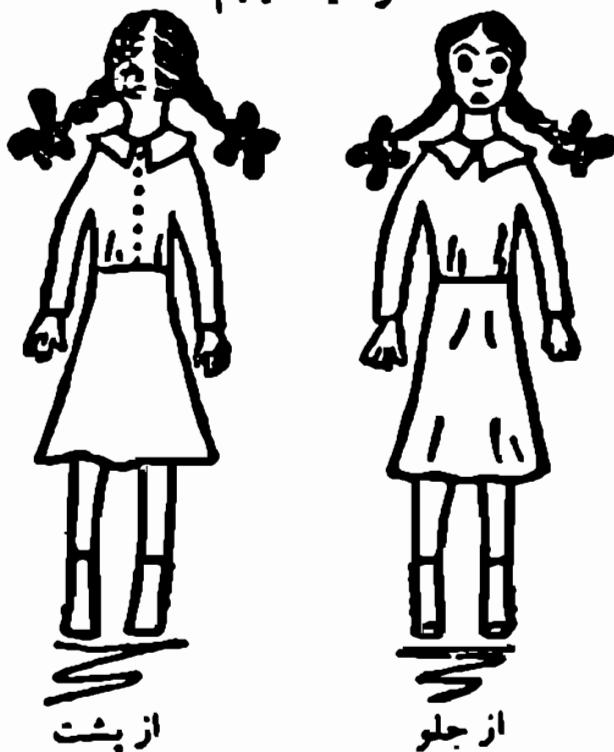
جمعه

چی فکر می‌کنید بابا؟ استاد انگلیسی به من گفت که آخرین انشاء من عالی و بی‌نظیر بوده است. باور کنید. عین جمله او این است: «عالی و بی‌نظیر». با آن تعلیم و تربیتی که من در طول هجده سال داشته‌ام باید خیلی عجیب و حتی غیرممکن باشد. مگر نه؟

هدف پرورشگاه «جان گریر» بطوریکه استحضار دارید و با

آن موافق هم هستید، این بود که ۹۷ یتیم بی پدر و مادر را بصورت ۹۷ بچه یکسان و یکجور پرورش دهد: بی اراده، بی ابتکار.

نمونه یک بنیم



استعداد نبوغ آمیز من در زمینه نقاشی از آن لحظه‌ای شکوفان شد که شروع کردم به نقاشی کردن عکس خانم «لیپت» روی درها، آنهم با گچ.

امیدوارم اگر به نوانحانه دوران طفولیت خودم خردگیری می‌کنم، شما ناراحت نشوید. اگر احساس می‌کنید به آن اهانت می‌کنم، شما بدون نامل چک ماهانه مرا نفرستید. البته خوب این بی‌ادبی است. اما بهر حال نباید از کسی که در گداخانه بزرگ می‌شود، انتظار ادب و تربیت دخترهای اصیل را داشت.

راستی بابا، آنقدر که تفریحات، دانشکده برای من آزار دهنده

است، از درس‌هایم هیچ ناراحتی ندارم. اغلب من نمی‌فهم دخترها بیکدیگر چه می‌گویند و برای چه می‌خندند. شوخی‌های آنها مربوط به قبل است، قبلی که هم، از آن خبر دارند جز من.

گاهی احساس می‌کنم من در دنیای عجایب هستم. با همه بیگانه هستم. زیان مردم این دنیا را نمی‌فهمم. همین موضوع مرا رنج می‌دهد. یک عمر از این احساس ناراحت بودم.

در دبیرستان دخترها دسته دسته دور هم جمع می‌شدند و خیره به من نگاه می‌کردند. مثل این بود که همه می‌دانستند من با آنها تفاوت دارم. مثل این بود که نام «جان گریر» روی پستانی من نوشته شده بود. بعد، بعضی از آنها که می‌خواستند خود را مهریان نشان دهند، نزد من می‌آمدند و خیلی مژده‌بانه با من صحبت می‌کردند. چقدر از همه بیزار بودم. تنفر و بیزاری من بیشتر از کسانی بود که می‌خواستند تظاهر به مهریانی و نیکوکاری کنند.

اما بابا، در اینجا هیچکس نمی‌داند که من یک دختر پرورشگاهی هستم. هیچکس نمی‌داند که من بچه سر راهی بوده‌ام. من به «سالی» گفتم که پدر و مادر من مرده‌اند و آقای سالخورده مهریانی مرا به دانشکده فرستاده است. خوب دروغ هم نگفته‌ام.

دوست ندارم شما مرا ترسو بدانید. اما من خیلی دوست دارم مثل بقیه دخترها باشم. بهر حال خاطرات زندگی در پرورشگاه «جان گریر» که تمام دوران کودکی مرا فرا گرفته تفاوتی میان من و آنها ایجاد می‌کند.

اگر بتوانم این خاطرات را پشت سر بگذارم آنوقت می‌توانم

مثل سایر دخترها باشم. فکر نکنم از نظر معنوی من با آنها تفاوتی داشته باشم، مگر نه؟ نظر شما چیست؟
بهر حال هر چه باشد «سالی» که در حال حاضر مرا دوست می دارد.

دوستدار همیشگی شما
جودی آبوت
(جروشای سابق)

شنبه صبح

همین حالا نامه را خواندم. بنظرم خیلی غم انگیز آمد. اما از کسی که دوشنبه صبح امتحان دارد، باید هندسه را یکدور مرور کند، وز کام هم شده و مرتب عطسه می کند دیگر نباید انتظاری داشت.

یکشنبه

دیروز فراموش کردم نامه را پست کنم. حالا یک حاشیه به نامه اضافه می کنم. خیلی عصبانی هستم.
امروز صبح یک «اسقف» برای ما موعظه کرد. حدس می زنید چه چیزی گفت؟

«تعلیم پر حکمتی که انجیل به ما می آموزد اینست: بینوایان بخاطر این آفریده شده‌اند تا به دیگران فرصت نیکوکاری بدهند»!

می بینید؟ مثل اینست که بینوایان هم یک نوع حیوان اهلی مفید هستند. اگر من حالا یک خانم مزدی و مبادی آداب نشده بودم، بلند می شدم، می رفتم و بعد از اینکه دعايش تمام شد، چهار تا کلفت و گنده بارش می کردم.

۱۲۵ اکنتر

بابا لنگ دراز عزیز،

من در تیم «بیکتبال» دانشکده پذیرفته شدم. کاش می دیدید که سرشاره ام چطور کبود شده است. کبودی آذ به رنگ آبی و قهوه ای و نارنجی است.

«جولیا» خیلی سعی کرد که در تیم قبول شود، اما نشد، هورا...! ملاحظه می فرماید که چه بلانی شده ام!

دانشکده روز بروز بهتر می شود. من حالا دخترها، استادان، کلاس ها و باع دانشکده و تمام خوراکی ها را دوست دارم. هفته ای دو مرتبه به ما بستنی می دهنده و هر گز حریره آرد ذرت بما نمی دهنده. اینطور که قرار بود، من می بایست ماهی یک نامه برای شما می فرستادم... اما تا حالا هر چند روز یکبار چند صفحه نامه را برای شما سیاه کرده ام. برای اینکه هر لحظه و هر روز که می گذرد چیز هایی می بینم و اتفاقاتی پیش می آید که به هیجان می آیند و دوست دارم راجح به آن موضوعات با کسی حرف بزنم.

من بحاجت این پر گونی از شما عذر می خواهم. اما این پر گونی ها به تدریج کمتر می شود. خواهشمندم اگر این نامه ها

شما را خسته و کسل می کند، شما آنها را در سطل خاکرویه
بیندازید.

فول می دهم تا بیستم ماه نوامبر دیگر چیزی نتویم.
دختر پر حرف شما
«جودی آبوت»



«جودی» در حال بسکنی

۱۵ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز،
به آنچه که من امروز یاد گرفته ام گوش کنید.
سطح محدب مخروط ناقص یک هرم منظم برابر است با
نصف حاصل ضرب مجموع محیط دو قاعده آن ضریب در ارتفاع هر
یک از ذوزنقه هایش.

اگر این موضوع بنظر شما درست نیست، من حاضر م آنرا
ثابت کنم. من تا کنون در مورد لباسهایی که می پوشم برایتان چیزی

نوشته‌ام، مگر نه؟ شش دست لباس خریدم که همه نو و قشنگ هستند. البته لباسهای دست دوم کسی که از من درشت اندام‌تر بود، نه! بلکه نو و دست او!

آخر این موضوع در زندگی آدم یتیم و بینوا خیلی مهم است. شما این لباسهای قشنگ و مد روز را بمن داده‌اید. من بخاطر آن از شما خیلی خیلی تشکر می‌کنم.

فرصت و موقعیت تحصیل پیدا کردن شانس بزرگی است. اما شش دست لباس نو داشتن چیز بی‌نظیر و غیر قابل توصیفی است. جای شکر باقی است که این لباسها را خانم «پریچارد» که عضو هیئت مدیره است برای من انتخاب کرد نه خانم «لیپت». یکی از آنها لباس شب است. پارچه از تور صورتی است - با زیرپوش ابریشمی - که هر وقت آنرا می‌پوشم خیلی خوشگل می‌شوم. و یک لباس آبی برای کلیسا. و یک لباس مخصوص صرف ناهار از تور قرمز که روی آنرا به شیوه شرقی‌ها دست‌دوزی کرده‌اند که هر وقت آنرا می‌پوشم درست مثل کولی‌ها می‌شوم. و یک لباس از ابریشم لطیف به رنگ صورتی با یک کت و دامن خاکستری برای گردش و خرید و سرانجام آخرین دست لباسم یک لباس ساده برای کلاس درس است.

خوب شاید این لباسها برای خانم «جوکیا پن‌دلتون» خیلی سبک باشد، اما برای «جروشا» اوه... خیلی هم از سرش زیاد است! شاید فکر کنید که حیف پول که خرج دخترهایی مثل من می‌شود و من دختر پوک و پوچی هستم اما بابا، اگر شما یک عمر لباس چهارخانه کتانی پوشیده بودید، آنوقت می‌فهمیدید من حالا

چه عالمی دارم.

درست وقتی پا به دبیرستان گذاشتم لباس وضع خیلی بدتری پیدا کرد. چون من آنوقت لباسهای کهنه‌ای را می‌پوشیدم که مردم برای یتیم‌ها می‌فرستادند.

باور نمی‌کنید که من با چه ناراحتی به مدرسه می‌رفتم. همیشه فکر می‌کردم سر کلاس مرا کنار دختری خواهند نشاند که لباس من متعلق به او بوده و او هم زیر گوش دوستانش موضوع را پچ پچ می‌کند و همه از این موضوع می‌زنند زیر خنده. وقتی آدم مجبور باشد لباسهای کهنه دشمنانش را بپوشد بقدرتی خوار می‌شود و رنج می‌کشد که حدی ندارد. بخدا! اگر همه عمر جوراب ابریشمی بپوشم باز هم زخمی که به دل دارم خوب نمی‌شود.

آخرین نشريه جنگ!

خبرهایی از جبهه

روز پنجشنبه ۱۳ نوامبر، ساعت ۴ با مداد «هانیبال» پیشافت گارد «رمی»‌ها را تارومار کرد و نیروهای «کارتاف»‌ی را راهنمایی کرد تا از فراز کوهها بسوی دشت‌های «کاسیلینوم» حرکت کنند. یک گروهان مسلح «نومیدیان» از پیاده نظام «کوئین توس - فابیوس ماکسیموس» کمک خواست. دو جنگ و کشمکش ناچیز. «رمی‌ها» با تلفات سنگین شکست خوردند.

گزارشگر مخصوص شما از جبهه

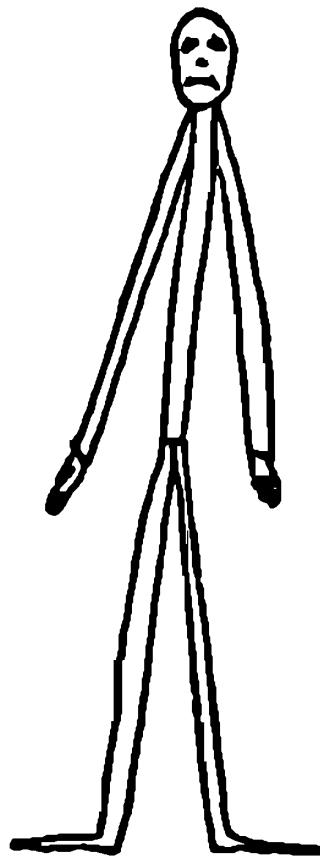
ج - آبوت

(پیوست نامه)

می دانم که نباید منتظر پاسخ نامه ام از سوی شما باشم.
 همچنین به من یاد آور شده اند که نباید با طرح پرسش های بیمورد
 باعث ناراحتی شما بشوم. اما بابا، فقط یکبار و یک پرسش.
 مایلم بدانم آیا شما خیلی پیر هستید یا فقط کمی پیر
 شده اید؟ تمام سر شما طاس و بی مو است، یا فقط کمی موها بیتان
 ریخته است؟ من نمی دانم شکل شما را چگونه مجسم کنم: آقای
 محترمی که از دخترها بدش می آید اما خیلی ثروتمند و با گذشت
 است. بخصوص در حق دختران فضول خیلی گذشت می کند. من
 نمی دانم چنین مردی باید چه شکلی باشد.

۱۹ دسامبر

بابالنگ دراز عزیز،
 شما هرگز به پرسش من پاسخ ندادید، حال آنکه برای من
 خیلی مهم بود.
 آیا سر شما طاس است؟
 من تصویر شما را آنطور که خودم خیال می کنم نقاشی
 کرده ام. اما وقتی به سر شما می رسم، آنوقت نمی دانم باید چکار
 کنم. نمی دانم موی سر شما سفید است یا سیاه یا جو گندمی، یا
 بطور کلی شما طاس هستید. ملاحظه بفرمانیم این عکس شما
 هست. حالا مسئله اینجاست که باید موروی سرتان بگذارم یا
 نگذارم.



دوست دارید بدانید چشم‌های شما را چطور کشیده‌ام؟
 رنگش خاکستری است و ابروهای شما سیخ ایستاده (بقول
 نویسنده‌ها ابروهایتان آویخته است) و دهانتان یک خط صاف و
 راست است که دو طرف آن کمی بطرف پائین متعاول است.
 ملاحظه می‌فرمایید که می‌دانم!
 شما پیرمرد با روح و خونگرم و خوشخوئی هستید.

ساعت ۹:۴۵ بعد از ظهر

من با خودم عهدی بسته‌ام که هر گز آنرا نخواهم شکست:
 هر چقدر تکلیف مدرسه داشته باشم هر گز، هر گز آن را شب انجام

نمی دهم. بجای آن کتاب‌های معمولی می‌خوانم. خیلی مورد احتیاج است.

چون من هجده سال را هیچ و پوچ تلف کرده‌ام و باید جبران آن سالها را بکنم. حالا من متوجه گردیده‌ام که ملزم چقدر خالی است.

من تا کنون از تمام مطالبی که یک دختر با پدر و مادر می‌داند و آنها را در کتاب مطالعه کرده، غافل بوده‌ام. برای مثال من تا کنون هر گز کتابهای: «مادر غاز»^۱ «دیوید کاپرفیلد»^۲ یا «آیوانه»^۳ یا «سیندرلا»^۴ «ریش آبی»^۵ یا «رابینسون کروزونه»^۶ یا «جین ایر»^۷ یا «آلیس در سرزمین عجایب»^۸ یا حتی یک کلمه از «رودیارد کیپلینگ»^۹ را نخوانده‌ام.

من نمی‌دانستم که «هنری هشتم» بیشتر از یک زن گرفته و یا اینکه «شلی» شاعر بوده است.

من نمی‌دانستم که انسان از اول میمون بوده و یا اینکه بهشت بیشتر از یک افسانه قشنگ نیست.

1. **Mother Goose**
2. **David Copperfield**
3. **Ivanhoe**
4. **Cinderella**
5. **Blue Beard**
6. **Robinson Crusoe**
7. **Jane Eyre**
8. **Alice in Wonderland**
9. **Rudyard Kipling**

نمی دانستم که ر - ل - س - مخفف «رابرت لوثی استیونسن»^۱ است. یا اینکه «جرج الوت»^۲ خانم بوده است. من هرگز تصویر «مونالیزا»^۳ را ندیده‌ام و می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید، من هرگز نامی از «شلوك هولمز»^۴ نشنیده بودم.

اما حالا همه اینها را بعلاوه خیلی چیزهای دیگر یاد گرفته‌ام و خوانده‌ام، با این وجود، باور بفرمایید باز هم باید خیلی تلاش کنم تا به پایی دیگران برسم، اما از طرفی هم خیلی برایم لذت دارد که تمام روز را به امید شب بسر کنم تا روی یک ورقه کاغذ بنویسم «مزاحم نشود» و روی در بگذارم. بعد لباس خواب قرمز نو و قشنگم را بپوشم و کفش‌های سرپانی خز دارم را پا کنم، تمام ناز بالش‌ها را پشت سرم روی تخت بچینم و چراغ پایه برنجی کنار تخت را روشن کنم و شروع کنم به خواندن و بخوانم و بخوانم و بخوانم.

حتی یک کتاب کافی نیست. من یکجا چهار کتاب می‌خوانم.

کتابهایی که حالا می‌خوانم اینهاست:

- «اشعار تنسیون»^۵

«بازار خود فروشی»^۶

1. Robert Louis Stevenson
2. George Eliot
3. Mona Lisa
4. Sherlock Holmes
5. Tennyson
6. Vanity Fair

- «داستانهای ساده کیپلینگ»^۱ و نخندید... آخریش «زنان کوچک»^۲ است.

فکر می کنم من تنها دختر دانشکده هستم که تاکنون کتاب «زنان کوچک» را نخوانده بود. این موضوع را هم تاکنون به کسی نگفته ام (و گرنه تهمت غیر عادی بودن بمن می زند). من خیلی بی سرو صدا رفتم و آنرا یک دلار و دوازده سنت از آخرین پول توجیبی ماهانه ام خریدم. دفعه دیگر اگر کسی از ترشی لیمو حرف بزند، من زود متوجه می شوم که در چه موردی صحبت می کند.

(زنگ ساعت ده زده شد. این نامه چند بار قطع شده است.)

شنبه

عالیجناب،

با کمال افتخار اجازه می خواهد کشفیات خود را در زمینه هندسه به اطلاع آنجناب برساند.

جمعه گذشته ما مطالعات خود را در مورد متوازی السطوح به پایان رسانیدیم و به تحقیق در مورد منشور ناقص مشغول شدیم. البته تحقیق و مطالعه در این زمینه بسیار سخت و دشوار بنظر می آید.

1. Kipling,s Plain Tales
2. Little Women

یکشنبه

تعطیلات «کریسمس» هفته آینده شروع خواهد شد. دخترها از همین حالا چمدانهای خود را بسته‌اند و در راه را گذاشته‌اند. بطوریکه عبور در راه را بسیار به سختی انجام می‌گیرد. صدای هایه و خنده‌های از هر اتفاقی شنیده می‌شود. همه دست از درس خواندن و مطالعه کردن کشیده‌اند. منهم در ایام تعطیلات خوش می‌گذرانم. غیر از من یک دختر دیگر در مدرسه خواهد ماند. ما با هم قرار گذاشته‌ایم که یک برنامه پیاده روی و قدم زدن ترتیب بدھیم و اگر یعنی باشد سرمهه یاد بگیریم. وانگهی کتابخانه بطور کامل در اختیار ماست و خواندن چندین کتاب نیز جزو برنامه ما خواهد بود. ۳ هفته فرصت داریم تا این همه کار انجام بدھیم. خدا نگهدار بابا. امیدوارم شما هم مثل من احساس شادمانی کنید. ارادتمند همیشگی شما

«جودی»

(پوست نامه)

راستی یادتان باشد که پاسخ پرسش‌های مرا بدهید. اگر خودتان مایل به این کار نیستید، خواهشمندم دستور بفرمایید منشی شما اینکار را بکند. اگر از طریق تلگرام پاسخ بدهد هم اشکالی ندارد. او باید یکی از این پاسخ‌ها را بدهد:

سر آقای «اسمیت» طام است.

یا

سر آقای «اسمیت» طام نیست.

یا

موهای آقای «اسمیت» سفید است.

در ضمن می‌توانید ۲۵ سنت پول تلگرام را از ماهانه من کسر
بفرمایید. تا «ثانویه» خدانگهدار - عید شما مبارک.

اواخر تعطیلات کریسمس.
تاریخ دقیق ناشناخته است.

بابا لنگ دراز عزیز،

شما کجا هستید؟ آیا در آن جا برف می‌بارد؟ دنیانی که
من از پنجره اتفاق به تماشایش نشته‌ام، پوشیده از برف سفید
است. پرک‌های برف به بزرگی ذرت بو داده در هوا سرگردانند.
آفتاب به غروب می‌نشیند و پرتو آن از پشت کوههای کبود
یخ‌زده، زرد روش بنظر می‌آید.

من کنار پنجره اتفاق نشته‌ام و در آخرین پرتو روز این نامه
را برای شما می‌نویسم. پنج سکه طلائی که برای من فرستاده بودید
خیلی غیرمنتظره بود. تا کنون عادت نداشته‌ام که کسی بمن عیدی
بدهد. شما خیلی چیزها بمن داده‌اید که سابقه نداشته‌است.
بعیارت دیگر حالا من هرچه دارم از شما دارم.

احساس می‌کنم شایسته اینهمه لطف شما نیستم. اما با این
وجود از دریافت سکه‌های طلا غرق شادی شدم. دوست دارید
بدانید با آن پولها چکار کردم؟

۱ - یک ساعت مچی نقره خریدم تا بموقع سرکلاس حاضر

شوم.

- ۲ - یک جلد از کتاب اشعار «ماتیو آرنولد»^۱ خریدم.
- ۳ - یک کیف آب گرم خریدم.
- ۴ - یک پتوی گرم خریدم تا روی پاهایم بیندازم (چون اتاقم خیلی سرد است).
- ۵ - پانصد ورق کاغذ چرک نویس کاهی خریدم (اگر قرار است نویسنده شوم باید از همین حالا شروع کنم).
- ۶ - یک جلد فرهنگ لغات متراծ خریدم. (یک نویسنده باید خیلی لفت بلد باشد.)
- ۷ - (آخری را خجالت می کشم بنویسم، اما چکار کنم) یک جفت جوراب ابریشمی خریدم.

اگر بخواهید بدانید انگیزه خریدن جوراب ابریشمی چه بوده است باید بگوییم: شبهای «جولیا پنلتون» به اتاق من می آمد تا با هم هندسه بخوانیم. «جولیا» روی مبل می نشست و پاهایش را روی هم می انداخت و همیشه جوراب ابریشمی پایش بود.

صبر کنید! بمحض اینکه «جولیا» از تعطیلات عید برگردد، جوراب ابریشمی را می پوشم و به اتاقش می روم و روی مبل می نشینم. بابا، می بینید من چقدر بیچاره هستم؟ اما هر چه هستم آدم صاف و ساده‌ای هستم، وانگهی شما هم از گذشته من که در نوانخانه بوده‌ام خبر دارید و می دانید که بهر حال عیب‌هایی هم دارم، مگر نه؟

کوتاه اینکه (این عبارتی است که استاد انگلیسی ما مدام سر کلاس تکرار می کند) از هدیه های هفتگانه شما بسیار سپاسگزارم. من پیش خودم وانمود کردم که این هدایا از «کالیفرنیا» از طرف خانواده ام فرستاده شده است: ساعت از طرف پدرم. پتو از طرف مادرم.

کیف آب گرم از طرف مادر بزرگم (که همیشه نگران حال من است، مبادا در این هوای سرد سرما بخورم). کاغذهای کاهی از طرف برادر کوچکم که اسمش «هری» است.

جوراب ابریشمی از طرف «ایزابل» خواهرم. اشعار «ماتیو آرنولد» از طرف خاله جان «سوزان» فرهنگ لفت را هم عموجان «هری» فرستاده است. (همان کسی که اسمش را روی برادرم هم گذاشته اند). امیدوارم شما از اینکه باید نقش خانواده شلوغ مرا بازی کنید ناراحت نشوید.

خوب، حالا می خواهم در مورد تعطیلات برایتان قلم بزنم. شاید هم شما به روای دیرین فقط به تحصیلات من علاقمندید نه تعطیلات من؟ می بینید که با چه مهارتی از عبارت «به روای دیرین»، «استفاده کرده ام! این عبارت را به تازگی یاد گرفته ام. آن دختر که اهل «تگزاس» است نامش «لئونورافن تن»^۱ است.

(این اسم هم مثل «جروشا آبوت» خنده آور است.)
 من به «لثونورا» علاقه دارم. اما نه به اندازه علاقه‌ای که به «سالی» دارم. من هیچکس را به اندازه «سالی» دوست نمی‌دارم. البته شما جای خود دارید. من باید شما را بیشتر از همه دوست بدارم. چون شما همه خانواده من هستید.

«لثونورا» و من و دو دختر از دانشجویان سال دوم هر روز که هوا خوب بود، دامن کوتاه (بالای قوزک پا) و ژاکت بافتی می‌پوشیدیم و کلاه بر سر می‌گذاشتیم و یکی یک چوب‌دست بر می‌داشتیم و تمام اطراف اینجا را می‌گشتنیم. یکبار بیش از شش کیلومتر راه رفتیم و به شهر رسیدیم و به رستورانی رفتیم که دختران دانشکده در آنجا غذا می‌خورند. ما با هم ناهار خوردیم. خرچنگ سرخ کرده ۳۵ سنت، دسر یک تکه کیک شکلاتی ۱۵ سنت، که هم پر کالری و هم ارزان بود.

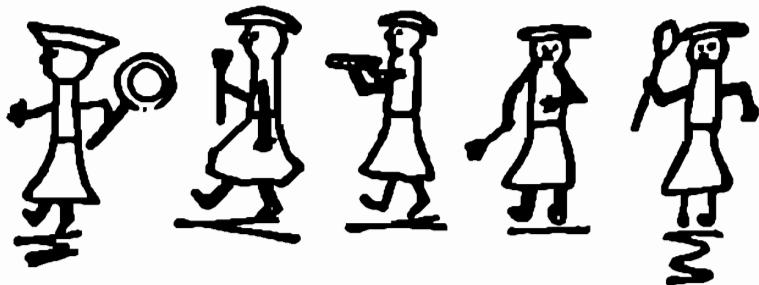
برای منکه در پرورشگاه بزرگ شده‌ام و جز داخل پرورشگاه جانی را ندیده‌ام، این گردش و تفریح خیلی جالب بود. هر وقت از دانشکده خارج می‌شوم، احساس می‌کنم از قفس رها شده‌ام.

یکبار بدون اینکه خودم متوجه باشم، احساساتی شدم و با شور و هیجان از احساسات خودم حرف زدم. اما خیلی زود متوجه موضوع شدم و حرف را عوض کردم. خیلی مشکل است که کسی بخواهد همیشه مواطن خودش باشد و جلو احساسات خودش را بگیرد.

من همیشه دوست دارم با دیگران درد دل کنم. اگر شما را نداشتم تا با شما درد دل کنم دق مرگ می‌شدم.

جمعه گذشته در عمارت «فرگوسن» جشن آبنبات پزان داشتیم. مدیره عمارت «فرگوسن» این جشن را بپا کرد و از تمام دانشجویان خوابگاههای دیگر که در ایام تعطیلات عید در دانشکده مانده بودند دعوت کرد تا در آن شرکت کنند. در مجموع ۲۲ نفر از دانشجویان سال اول - دوم - سوم و چهارم بودیم. مهمانی صمیمانه‌ای بود. در عمارت «فرگوسن» آشپزخانه بسیار بزرگ است و ظروف مسی شامل کتری، تاوه، دیگ و خیلی چیزهای دیگر را دیف - ردیف روی دیوار سنگی آویزان کرده‌اند. کوچکترین دیگ آنجا به اندازه یک دیگ بخار است. آنجا چهارصد دختر زنده‌گی می‌کنند.

سرآشپز آنجا که کلاه و پیشند سفید داشت برای ما بیست و دو پیشند سفید و کلاه آورد و ما آنها را پوشیدیم و درست شیه آشپزها شدیم. اینهمه پیشند و کلاه سفید را از کجا آورد؟ خدا



می‌داند؟ هرچند که آبنبات‌ها خوب از آب در نیامد اما بما خیلی خوش گذشت. آبنبات‌ها به خوشمزگی آبنبات‌هایی که پیش از این خورده بودم نشد. آخر کار که آبنبات پزان تمام شد دست و صورت و خلاصه همه جای ما و آشپزخانه چینیاک و آبنباتی شده بود. بعد هر یک از ما یک چنگال بزرگ یا ملاقه یا تابه

برداشتم و همانطور که لباس آشپزی تنمان بود، در حالیکه سرودهای دانشکده را می خواندیم در راهروهای دانشکده حرکت کردیم تا به اتاق استراحت استادان کشیک رسیدیم. ۶-۵ نفر از استادان در اتاق بودند. کاری هم نداشتند. ما به داخل اتاق رفیم و برایشان سرود خواندیم و به آنها آبنبات تعارف کردیم. آنها ابتدا تردید داشتند که آبنبات بخورند یا نه. اما عاقبت ادب به خرج دادند و هر یک تکه‌ای آبنبات برداشت و به دهان گذاشت. اما آبنبات‌ها به دستهایشان چسبیده بود و جدا نمی‌شد. ما بی سرو صدا از آنجا رفیم.

ملاحظه میفرمایید بابا که چقدر خوب آموزش می‌بینم. شما فکر نمی‌کنید بهتر است من بجای نویسنده شدن، نقاش بشوم؟ دو روز دیگر تعطیلات تمام می‌شود و من از اینکه باز دخترها را می‌بینم خوشحالم.

ساختمانی که من در آن زندگی می‌کنم اکنون خیلی خلوت و بی سرو صداست. این ساختمان را برای ۴۰۰ دختر درست کرده‌اند و حالا ۹ نفر در آن زندگی می‌کنند. معلوم است که باید بی سرو صدا باشد.

تاکنون یازده صفحه نوشته‌ام. بیچاره بابا جون! بطور حتم تا حالا شما خسته شده‌اید. اول که شروع به نوشتمن کردم می‌خواستم خیلی مختصر از شما تشکر کنم. اما وقتی شروع به نوشتمن می‌کنم، نمیدانم چرا اینقدر طولانی می‌شود. مثل این که قلم سرخود جلو می‌رود.

خوب، دیگر خدا حافظ. از اینکه بیاد من هستید خیلی تشکر

می کنم. البته من باید خیلی خوشحال باشم. اما این آسمان صاف و شفاف را یک نکه ابر تیره کرده است: امتحانات در ماه «فوریه» شروع می شود.

دوستدار شما

«جودی»

(پیوست نامه)

شاید این درست نباشد که من بنویسم «دوستدار شما». اگر غلط است پس عذر می خواهم. اما بهر حال من باید کسی را دوست بدارم. باید میان شما و خانم «لیپت» یکی را انتخاب کنم. اما بابا، شما محبت کنید و این بار را بدوش خودتان قبول بفرمایید. چون من نمی توانم خانم «لیپت» را دوست داشته باشم.

پیش از امتحانات

بابا لنگ دراز عزیز،
باور نمی کنید که همه با چه شور و هیجانی درس حاضر می کنند. همه تعطیلات را فراموش کرده‌اند. بنظر می آید که از اول تعطیلاتی در کار نبوده است.

در طول چهار روز اخیر من ۵۷ فعل بیقاعده توی کله‌ام فرو کرده‌ام. امیدوارم تا شروع امتحانات بتوانم آنها را همانجا نگهدارم. بعضی از دخترها پس از امتحان کتابهای خودشان را

می فروشند، اما من در نظر دارم که آنها را نگهداری کنم و بعد از اینکه فارغ التحصیل شدم آنها را کنار هم در قفسه ای بگذارم تا نمودار تحصیلاتم را نزد خودم داشته باشم و در صورت احتیاج به آنها مراجعه کنم. فکر می کنم اینطور بهتر است، نا اینکه آدم بخواهد آنهمه معلومات را در کله خودش حفظ کند.

«جولیا پنجلتون» برای چند لحظه کوتاه به اتفاق آمد. یک ساعت ماند و از خانواده حرف زد. من خیلی تلاش کردم تا حرف را عرض کنم، اما نتوانستم.

«جولیا» پرسید نام مادرم در دوران قبل از ازدواجش چه بوده است. ترا بخدا انصاف بدھید اینهم شد سؤال؟ آدمی که در گداخانه بزرگ شده اگر چنین سؤالی را از او بپرسند به چه حالی می افتد؟

حتی قدرت آنرا هم نداشتم تا بگویم: نمیدانم... بهمین دلیل اولین اسمی که به کلهام آمد گفتم. «مونت گومری». بعد کار بیخ پیدا کرد. «جولیا» میخواست بداند، ما از «مونت گومری» های «ماسا چوست» هستیم یا از «مونت گومری» های «ویرجینیا». شجره نامه خانوادگی خودش را به رخم کشید.

مادر «جولیا» از «روتر فورد» هاست که با «هنری هشتم» از نظر خانواده نسبتی داشته اند. از طرف پدری هم که نسبت آنها به «حضرت آدم» میرسد.

کوتاه اینکه اگر به شجره خانوادگی «جولیا» نگاه کنید می بینید در بالاترین شاخه یکی از میمون های بلند مرتبه از برترین نژادها نشته است که موها یش مثل ابریشم، نرم و لطیف و دمش

بسیار طویل است.

بابا، اول میخواستم نامه را با شادی و نشاط بنویسم. اما خیلی خوابم می‌آید و خسته‌ام و دلشوره دارم. این وضع را من تنها ندارم، همه شاگردان سال اول دارند.

ارادتمندی که در راه امتحان دادن است
«جودی آبوت»

یکشنبه

بابا لنگ دراز بسیار عزیز،

من یک خبر بد، بد، بد برای شما دارم. اما نمی‌خواهم نامه را با آن خبر بد شروع کنم. بهتر است با حرف‌های خوب باعث انبساط خاطر شما بشوم و بعد آن خبر بد را بنویسم.

«جروشا آبوت» نویسنده‌گی را با سرودن شعری بنام «از برج من» شروع کرده است. این شعر در صفحه اول مجله ماهانه مدرسه هم چاپ شده است. برای شاگرد سال اول این موضوع باعث بسی افتخار است.

دیشب هنگامیکه از کلیسا خارج می‌شدم، استاد زیان انگلیسی مرا نگاهداشت و بمن گفت که شعرم بسیار عالی است. فقط سطر ششم کمی بلند بود. حالا من یک نسخه از مجله را برای شما می‌فرستم که اگر دوست داشتید شعرم را بخوانید.

اجازه بدید ببینم مطلب خوشحال کننده دیگری دارم که
برایتان بنویسم... آها...

۱ - من دارم سرسره روی بخ یاد می گیرم. حالا می توانم خیلی راست و درست روی بخ سُر بخورم.

۲ - یاد گرفته ام که از سقف اتاق «ژیمناستیک» با طناب پائین بیایم.

۳ - یاد گرفته ام که از یک مانع ۱۰۵ متری بپرم و امید دارم که بزودی این مانع را تا ۱۲۰ متری افزایش بدهم.

صبع امروز اسقف «آلاباما»^۱ موعظه کرد:

- آنچه برخود نپسندی به دیگران مپسند.

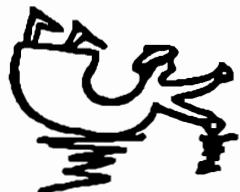
میخواست بگوید که باید از عیب دیگران گذشت و آبروی دیگران را به خواری نریخت. و در مورد دیگران زود قضاوت نکرد. جای شما خالی بود.

حالا بعد از ظهر است. نور آفتاب خیره کننده است. درختان کاج را برف پوشانده. قندیل های بخ کم کم آب می شوند. دنیا یکپارچه برف پوش است، فقط من یکپارچه اندوهم.

حالا دیگر وقت دادن آن خبر است. «جودی» نترس! شجاع باش! بهر حال باید بگوئی. آیا مطمئن هستید که حالتان خیلی خوب است و سرحال هستید؟ خوب. من از ریاضیات و نظر لاتین مردود شدم. حالا معلم گرفته ام و آنها را مرور می کنم که ماه آینده باز امتحان بدهم. اگر این موضوع شما را ناراحت کرده من خیلی متأسفم. اما خودم فکر می کنم چندان مهم نیست. چون خودم اعتقاد دارم که خیلی چیزها یاد گرفته ام. چیزهایی که در برنامه درسی ام

نبوده است. من هفده جلد کتاب و تعداد زیادی شعر خوانده‌ام. کتابهای با ارزشی مثل «بازار خودفروشی» «ریچارد فورل» «آلیس در سرزمین عجایب»، «مقالات امرسون»^۱ «زندگانی اسکات»^۲ اثر «لاک هارت» و جلد اول «امپراتوری روم» اثر «گیبون» و نیمی از کتاب زندگانی «بنونو توجلینی»^۳ او آدم جالبی بوده، مگر نه؟ او عادت داشت قبل از صبحانه اقدام به قتل و جنایت کند.

اخبار ماه



- «جودی» اسکیت پاد می‌گیرد

و پریدن از روی مانع



پاهای مایه در در در هستند



و بندبازی

1. Emerson
2. Life of Scott
3. Benvenuto Cellini



در ۲ درس رموزه می‌شود و
زار زار گریه می‌کند

قول می‌دهد که خیلی درس بخواند

همانطور که ملاحظه می‌فرمایید، اگر من خودم را فقط سرگرم
مطالعه لاتین می‌کردم، خیلی کمتر از حالاچیز می‌فهمیدم. اگر
بشما قول بدhem که دیگر مردود نشوم آیا شما مرا خواهید بخشید؟
شرمدار از شما
«جودی»

بابا لنگ دراز عزیز،

این یک نامه فوق العاده است که نیمه ماه می‌نویسم. چون من
امشب خیلی احساس تنهائی می‌کنم. طوفان بد و هولناکی در
گرفته است. برف بشدت می‌بارد و به شیشه‌ها کوفته می‌شود.
چراغهای بیرون همه خاموشند. من قهوه خورده‌ام و خوابم نمی‌برد.
برای امشب چند نفر مهمان داشتم. «سالی»، «جولیا» و «لیونورا».
شام ما هم عبارت بود از ساردین - نان برشه - سالاد و شیر
کاکانو و قهوه. «جولیا» گفت:
- خیلی خوش گذشت.

و رفت. اما «سالی» پیش من ماند تا در شستن بشقاب‌ها کمک کند.

امشب وقت داشتم که چند ساعتی «لاتین» بخوانم. اما یک چیز مسلم است و آن اینکه من در درس «لاتین» شاگرد خوبی نیستم.

خوب بماند.

آیا شما حاضرید در نقش مادر بزرگ من بازی کنید؟ «سالی» یک مادر بزرگ دارد. «جولیا» و «لیونورا» هریک، دو مادر بزرگ دارند. امثب آنها را با هم مقایسه می‌کردند. خبیلی دلم می‌خواست که من هم یک مادر بزرگ داشتم. امثب فقط به مادر بزرگم فکر می‌کردم. اگر ممکنست قبول کنید که...

دیروز که به بازار رفته بودم یک کلاه تور ظریف دیدم که رویش را بارویان و تورو فرانسوی تزئین کرده بودند. (با اجازه) میخواهم آنرا برای هشتاد و سومین سال تولد تان بشما هدیه بدهم.

!

این صدای زنگ کلیسا بود که ساعت ۱۲ را اعلام کرد. مثل اینکه حالا خوابم می‌آید. شب بخیر مادر بزرگ جان.

آنکه عمیقانه دوستان دارد

«جودی»

۱۵ مارس

(مطابق نقویم رم باستان)

ب.ل.د. عزیز،

من انشاء لاتین می خوانم. من آنرا خوانده‌ام. من آنرا خواهم خواند. روزی می‌رسد که آن را خوانده باشم. امتحان تجدیدی من روز سه شنبه زنگ هفتم انجام خواهد شد. من باید قبول شوم یا منفجر شوم.

پس نامه آینده من یا از «جودی» تندرست و خوشحال خبر می‌دهد و یا از «جودی» ریزریز شده شما را آگاه می‌سازد. بهر حال هر وقت که امتحان تمام شد، نامه‌ای با کمال احترام برای شما خواهم نوشت. اما امثب خیلی کار دارم. باید مفعول‌ها را یاد بگیرم.

آنکه خیلی عجله دارد

آ ج.

۲۶ مارس

آفای ب.ل.د. «اسمیت»،

عالیجناب، شما هر گز به نامه‌های من پاسخ نمی‌دهید. هیچ علاقه‌ای به کار من ندارید. بنظرم شما یکی از دل‌سخت‌ترین موجودات خیرخواه هستید. دلیل اینکه هزینه تحصیل مرا قبول کرده‌اید بخاطر علاقه به من نیست، بلکه اینکار را می‌کنید بخاطر اینکه وظیفه تان را انجام دهید، من بهیچ عنوان چیزی در مورد شما

نمی دانم. حتی نام شما را هم درست نمی دانم.
 آخر چطور ممکن است یک انسان به یک «چیز» نامه
 بنویسد. فکر می کنم و مطمئن هستم شما بدون اینکه نامه های مرا
 حتی نگاه کنید، یکراست توی سطل آشغال می اندازید.
 من از امروز به بعد فقط در مورد درس و تحصیل می نویسم.
 همین. من امتحانات تجدیدی هندسه و لاتین را دادم و در هر دو
 آنها نمره قبولی آوردم و خیالم راحت شد.

با تقدیم احترام
 «جروشا آبوت»

۴ آوریل

بابا لنگ دراز عزیز،
 من یک جانور وحشی هستم.
 من بخاطر آن نامه احمقانهای که هفته گذشته برای شما نوشتم
 عذر می خواهم. خواهش می کنم آنرا فراموش کنید. شبی که آن
 نامه را نوشتم براستی تک و تنها بودم. خیلی دلم گرفته بود. گلویم
 درد می کرد. نمی دانستم که صد نوع مرض دارم: گلو درد، ورم
 لوزه و گریپ. و چند مرض دیگر که اسمشان را نمی دانم. حالا
 شش روز است که در درمانگاه بستری هستم. و این اولین
 سرتبهایست که قلم و کاغذ بمن دادند و اجازه گرفتم که بنشینم.
 سرپرستار اینجا خیلی بداخلخاک و خشن است.
 همه مدت تمام فکر من دنبال آن نامه بود. میدانم تا شما مرا



نخشد حالم خوب نمی‌شود. تصویرم را با گلوی بسته کشیده‌ام.
می‌بینید چطور گلو و سرم را بسته‌اند و پارچه پانسمان را بالای
سرم فکل زده‌اند؟ شکل خرگوش شده‌ام! دلتنان بحال من
نمی‌سوزد؟ لوزه‌هایم از بیرون ورم کرده‌اند. با این که یک‌سال تمام
درس «فیزیولوژی» می‌خواندم، تا کنون درباره این لوزه‌ها هیچ
چیزی نشیده بودم. فکر می‌کنم تحصیل کار بیهوده‌ای است.

دیگر طاقت ندارم زیادتر بنویسم. وقتی می‌نشینم تمام بدنم
شروع می‌کند به لرزیدن.

باز از شما خواهش می‌کنم بخاطر آن نامه بی‌ادبانه مرا عفو
کنید. من از اول با تربیت بار نیامده‌ام.

باعشق و احترام
«جودی آبوت»

از درمانگاه

ریزش باران نگاه می کردم، احساس کردم دیگر از زندگی در یک دانشکده بزرگ خسته شده‌ام. ناگهان پرستار با یک جعبه سفید بزرگ پر از گلهای سرخ بسیار قشنگ که نام من روی آن نوشته شده بود وارد اتاق شد.

از گلها قشنگ‌تر و دوست داشتنی‌تر خطوطی بود که خیلی ریز و ظریف روی کارت قشنگی نوشته شده بود. بابا جون یک دنیا مشکرم.

این گلها نخستین گلهاستی است که من در عمرم از کسی دریافت می کنم. اگر بخواهید بدانید که من تا چه اندازه بچه هستم حالا برایتان می نویسم. من دراز کشیدم و از شدت ذوق و خوشحالی زار زار گریه کردم.

حالا مطمئن شدم که شما نامه‌های مرا می خوانید. حالا دیگر سعی می کنم جالبتر بنویسم تا شما دوست بدارید آنها را با رویان قرمز بسته بندی کنید و در جعبه‌ای نگاهداری نمایند. اما خواهش می کنم آن یکی را بیرون بیاورید. آنرا بسوزانید. چه خوب بود اگر شما هر گز آن نامه را نخوانده بودید.

من از شما خیلی تشکر می کنم، بویژه بخاطر اینکه شما یک بیمار عصبی را خوشحال کردید. بدون تردید شما دوستان بسیاری دارید که همه به شما علاقمندند. بشما حق می دهم که مفهوم تنها بودن و تنهائی را ندانید و متوجه نباشد که تنهایی چقدر تلغی است. اما من معنی تنهائی و تنها بودن را خوب می دانم.

خدانگه‌دار. قول می دهم که دیگر بد نباشم. چون دیگر اطمینان دارم که شما یک انسان واقعی هستید. قول میدهم که شما

را با پرسش‌های خودم ناراحت نکنم.
آیا هنوز شما از دخترها بدستان می‌آید؟

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

دوشنبه زنگ هشتم

بابا لنگ دراز عزیز،
امیدوارم که شما آن معتمد و امینی نباشید که روی قوریاغه
نشست. می‌گفتند قوریاغه زیر آن آقا «بامبی» صدا کرد و
ترکید. پس باید کسی که روی آن نشته باشد خیلی چاق‌تر از
شما بوده باشد.

شاید یادتان باشد که در مؤسه «جان گریر» نزدیک پنجره
رختشویخانه سوراچهانی بود که رویش را پنجره‌های مشک آهند
زده بودند. هر سال بهار که فصل قوریاغه است تعداد بسیاری
قوریاغه جمع می‌کردیم و توی آن سوراخها می‌گذاشتیم. گاهی
هم قوریاغه‌ها می‌پریدند و توی رختشویخانه می‌افتادند و سرو
صدا ایجاد می‌شد و بخاطر این کار ما چند مرتبه بشدت تنبیه
شدیم.

اما با اینحال باز قوریاغه‌ها را جمع می‌کردیم. سرانجام روزی
- انشاء الله که با این تعریف‌ها شما را ناراحت نکنم - سرانجام
روزی نمی‌دانم چه شد که یکی از چاق‌ترین و بزرگ‌ترین و
گنده‌ترین قوریاغه‌ها روی یکی از آن مبل‌های چرمی بزرگ در

اتاق اعضای هیئت معتمدان پیدا شد و آن روز بعد از ظهر هنگام کمیسیون... اما چرا بنویسم؟ شما که خودتان آنجا تشریف داشتید و می‌دانید، مگر نه؟ حالا که دیگر آن قضیه تمام شده و هیجان آن از بین رفته، وقتی به آن می‌اندیشم می‌بینم آن تنبیه درست و بجا بوده است.

نمی‌دانم چرا این چیزها را بیاد می‌آورم. شاید بخاطر این است که بهار شده و قوریاغه‌ها پیدا شده‌اند. و یک نیروی نهانی مرا بر می‌انگیزد که قوریاغه جمع کنم اما دلیل این که چرا من اینجا قوریاغه جمع نمی‌کنم این است که در اینجا هیچکس مانع جمع کردن قوریاغه نیست.

سه شنبه بعد از کلبا

می‌دانید من چه کتابی را بیشتر دوست دارم؟ منظورم حالا است، چون هر سه روز یکبار نظرم در مورد کتاب تغییر می‌کند. «وودرینگ هاینز»^۱ که نویسنده‌اش «امیلی برونته»^۲ است. «امیلی برونته»^۳ وقتی این کتاب را نوشت خیلی جوان بود و تا آنروز از «هاورت»^۴ خارج نشده بود.

او با هیچ مردی هم آشنا نشده بود. حالا چطور توانسته شخصیتی مثل «هیت کلیف»^۱ را خلق کند خدا می‌داند. من که

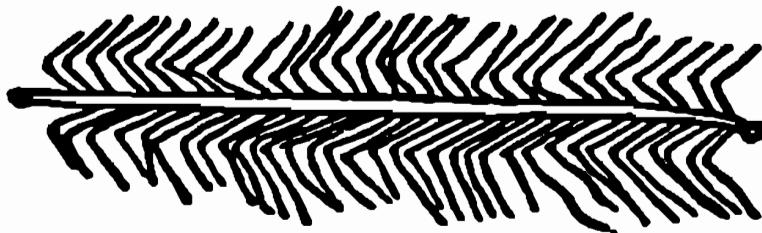
1. **Wuthering Heights**
2. **Emily Bronte**
3. **Haworth**
4. **Heathcliff**

موفق به انجام این کار نشدم، در حالی که زندگیم از بعضی جهات شبیه «امیلی بروونته» است: هم بسیار جوانم و هم این که سالهای سال پا از پرورشگاه «جان گریر» بیرون نگذاشته بودم.

گاهی به سرم میزند که من بهیچ عنوان استعداد و شعور نویسنده‌گی ندارم و از این بابت به وحشت می‌افتم. بابا، من اگر نویسنده بزرگی نشوم شما خیلی ناراحت می‌شوید؟

در این هوای لطیف بهاری که همه چیز بسیار زیباست و فرش سبزه و چمن همه جا گستردۀ شده و غنچه‌ها سر از شاخه‌ها بیرون آورده‌اند، دوست دارم درس و تکلیف مدرسه را رها کنم و سر به صحراء گذارم. دوست دارم به طبیعت پناهندۀ شوم. چقدر صحراها و طبیعت سرشار از راز است. چقدر زندگی پر راز تر و ماجرا سازتر خواهد شد اگر مثل قهرمانان داستانها زندگی کنیم. لذت این است نه نوشتن کتاب.

!!!! آی!



این صدای جیغ من بود که باعث شد «سالی» و «جولیا» با عجله به اتاقم بیایند. (آن دختر دانشجوی سال چهارم هم با اخم و ناراحتی آمد). دلیل جیغ من همین بود که شکلش را می‌بینید. من تازه جمهه آخر را تمام کرده بودم و در این فکر بودم که دیگر چه نویسم که در این موقع یک هزار پا بلکه هم بدقتیافه‌تر از این شکل

از سقف پهلوی من «تالاپ» افتاد و من در حالیکه از ترس خودم را کنار می کشیدم زدم دو تا فنجان چای خوری را از روی میز انداختم.

«سالی» با پشت برس زد روی هزار پا - که دیگر دلم نمی خواهد دست به آن برس بز نم - و سر هزار پا له شد و تنهاش رفت زیر میز آرایش. این عمارت قدیمی هست و چون دیوارهایش پر از پیچک هست پس هزار پا زیاد دارد. قیافه هزار پا خیلی ناراحت کننده است. من دوست دارم ببر زیر تختم باشد، اما هزار پا نباشد.

جمعه ساعت ۹:۳۰ بعد از ظهر

اینهمه در درسر در یک روز! صبح زنگ بیدار باش را نشنیدم. بعد بخاطر عجله‌ای که در لباس پوشیدن کردم بند کفشم پاره شد. تکمه یخهای شکافت و پشم افتاد. به صبحانه دیر رسیدم. در نتیجه ساعت اول هم دیر سر کلاس حاضر شدم. یادم رفت جوهر خشک کن بیاورم و خودنویس جوهر پس می داد.

زنگ مثلثات با استادم کمی بگو مگو داشتم. موضوع بر سر لگاریتم بود. بعد که به کتاب نگاه کردم متوجه شدم او راست می گفته است.

برای ناهار گوشت پخته و نان مریانی داشتیم. من از هر دوی آنها بدم می آید. مزه اش مثل غذاهای پرورشگاه است. پست فقط برای من صورتحساب آورد. هر چند که هر گز نامه‌ای برای من

نمی آید و من خانواده مهریانی ندارم که برایم نامه بفرستند.
 امروز بعد از ظهر سر درس انگلیسی شعری بما دادند که معنی
 کنیم. منکه نمی دانم شاعر این شعر چه کسی است و شعرش چه
 معنی دارد. من وارد کلاس که شدم شعر را روی تخته سیاه نوشته
 بودند:

من چیز دیگری نخواستم،
 استکاف دیگری هم نبود.
 من پیشنهاد هستی آنرا دادم.
 بازرگان لبخندی زد.
 بزریل؟ او تکه‌ای را چرخاند
 بدون اشاره و نظری به راه من
 اما، خانم آیا چیز دیگری هم هست،
 که ما امروز نشان دهیم؟

از ما خیلی فوری خواستند تا آنرا ترجمه کنیم. با خواندن
 چهار سطر اول آن فکر کردم منظور از بازرگان در این شعر
 خداست که به بندگانی که کارهای خوب می کنند پاداش می دهد.
 اما هنگامی که بقیه شعر را خواندم به نظرم رسید که این تعبیر
 درست نیست و از آن منصرف شدم. بعد هرچه آنرا خواندم چیزی
 نفهمیدم. تنها من نبودم که از شعر سر در نیاوردم، همه کلاس درد
 مرا داشتند. ۴۵ دقیقه همه بچه‌ها به تخته سیاه نگاه می کردند. یک
 کلمه هم کسی روی کاغذ چیزی ننوشت. چقدر این درس‌ها سخت
 است. اما فکر نکنید دردرس تمام شد، هنوز دنباله دارد.
 باران شروع به باریدن کرد و ما نتوانستیم «گلف» بازی

کنیم. بجایش رفتیم به اتاق «ژیمناستیک». دختر کنار دستم با یک چوب هندی محکم به آرنج من زد.

وقتی به اتاقم بر گشتم دیدم لباس آبی بهاره را که داده بودم بدوزند، برایم فرستاده‌اند و دامنش آنقدر تنگ بود که در آن لباس نمی‌توانستم بنشیم.

جمه‌ها روز نظافت و جاروکشی است. پیشخدمت تمام کاغذ‌های روی میز من را بهم ریخته بود. برای دسر شیر و ژله با وانیل داشتیم. (من اسم این دسر را سنگ قبر گذاشته‌ام.) امشب در کلیسا ما را ۲۰ دقیقه بیشتر نگاهداشتند تا در مورد زنان برایمان سخنرانی کنند. سرانجام وقتی به اتاق آدم نفس راحتی کشیدم و خواستم کتاب «سیمای یک زن» را شروع کنم که دختری بنام «آکرلی» که سر کلاس لاتین کنار من می‌نشیند چون نام او هم با (آ) شروع می‌شود (کاش خانم «لیپت» نام مرا «یا براسکی» که ای حرف آخر است می‌گذشت) آمد بپرسد که درس روز دوشنبه از صفحه ۶۹ است یا صفحه ۷۰.

او یک ساعت نشست و حالا تازه رفته. تا کنون این‌همه بدبیری داشته‌اید؟ قبول کنید ناراحتی‌های بزرگ نیست که لازم است آدم در مقابل آنها شکیبانی کند، بلکه در دسرهای کوچک و پیش پا افتاده است که آدم را از پا در می‌آورد و باید آدم بالخند آنها را تحمل کند و جدی روحیه لازم دارد. من تلاش می‌کنم که این روحیه را در خودم بوجود بیاورم. بخودم می‌قبولانم که زندگی یک صحنه بازی است. من هم باید بازیگر ماهری باشم. چه برمده چه بازیده باید شاهه‌ها را از روبنی بی‌قیدی بالا بیدازم و بخدم. حالا

می خواهد «جولیا» جوراب ابریشمی بپوشد و یا هزار پا از سقف «تالاپ» بیفتد.

مطمئن باشد که دیگر من از چیزی شکایتی نخواهم کرد.
زود جواب بدهید.

ارادتمند همیشگی
«جودی»

۲۷ مه

حضرت بابا لنگ دراز،
عالیجناب عزیز. نامه‌ای از خانم «لیپت» دریافت کرده‌ام.
ایشان اظهار امیدواری نموده‌اند که رفتارم خوب باشد و در
تحصیلاتم پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرده باشم. در ضمن ایشان
اشاره فرموده‌اند که چون بنده برای تعطیلات تابستانی جائی را برای
اقامت ندارم، ایشان حاضرند مرا تا افتتاح مجدد دانشکده بپذیرند
که با کار کردن، مخارج خودم را تأمین کنم.
اما بنده از مؤسسه «جان گریر» بیزار هستم. ترجیح میدهم
بمیرم و آنجا نروم.

راستگوی شما
«جروشا آبوت»

بابا لنگ دراز عزیز،

شما خیلی خوب و مهربانید. از این که قرار است به بیلاق
بروم خیلی خوشحالم، چون تا کنون در عمرم بیلاق ندیده‌ام و از
بازگشت به مؤسسه «جان گریر» و ظرفشویی در تمام تابستان
براستی بدم می‌آید. می‌ترسم به آنجا برگردم و اتفاق ناگواری
پیش آید. چون من دیگر آن دختر کم روی سابق نیستم و احتمال
دارد که ناگهان از اثاث پرورشگاه هرچه به دستم بیاید بشکنم.
از اینکه نامه را روی این کاغذ و خیلی کوتاه نوشتم پوزش
می‌خواهم. نمی‌توانم اخبار نازه را برایتان بنویسم. چون حالا سر
کلاس فرانسه هستم. می‌ترسم مبادا استاد همین حالا مرا صدا
کند. آها... صدا کرد.

خدانگهدار.

دوستدار همیشگی شما.

«جودی»

۴۳۰

بابا لنگ دراز عزیز،

آیا تا کنون با غ دانشکده را دیده‌اید؟ فقط برای این که سوالی
کرده باشم این را پرسیدم. از پرسش من ناراحت نشود. در ماه
«مه» این با غ بهشت است. سرتاسر با غ پر از گل و گیاه شده و
حتی کاجهای کهنسال هم تر و نازه می‌شوند. گلهای زرد و سفید
و قاصدک‌ها و صدها دختر در لباسهای آبی و سفید و صورتی

منحمل چمن را بزیبانی می آرایند. به هر کس نگاه کنی وجودش
لبریز از شادی و نشاط است.

زیرا تعطیلات نزدیک شده است. این شادی آنچنان زیاد است
که اندوه امتحانات را از یاد میرد. آیا خوب نیست که همه اینقدر
شاد هستند؟ اما من، بابا، از همه خوشحالترم. چون نه در پرورشگاه
هستم و نه از بچه‌ای مجبورم پرستاری کنم. نه ماشین نویس هستم و
نه کتابدار کتابخانه. (البته به لطف جنابعالی). چون اگر شما در
زندگی من نبودید من بدون تردید حالا اسیر یکی از این کارها
بودم.

حالا از بدی‌های گذشته ام متأسفم:

از اینکه گاهی «فردی پر کینز» را کنک زده ام متأسفم.
از این که در ظرف شکر بجای شکر نمک می‌ریختم متأسفم.
از اینکه پشت سر معتمدان ادا در آورده ام متأسفم.

تصمیم دارم که از این به بعد نسبت به همه مهربان، با ادب و
با گذشت باشم، چون دیگر سعادتمندم. خوشحالم. از همین
تابستان شروع می‌کنم به نویسنده‌گی. می‌نویسم، می‌نویسم،
می‌نویسم. چون تصمیم دارم نویسنده بزرگی بشوم. آیا خوب
نیست که آدم بلند پرواز باشد؟ من می‌خواهم برای خودم کسی
 بشوم. تا به حال شخصیت من پرورش نیافته، حالا می‌خواهم
 شخصیتم را پرورش بدهم. می‌دانم که بتدریج موفق می‌شوم.

ملاحظه می‌فرمایند چطور نیروی روحی من قوی می‌شود؟
احساس می‌کنم همه این نیروی قوی را در روح خود دارند. من
اینرا قبول ندارم که یأس و بدینه و فقر و ذلت نیروی اخلاقی را

در آدمی تقویت می کند. این افراد خوشبخت هستند که به دیگران بی دریغ محبت می کنند. من به اشخاص بدین و دارای تنفر از زندگی، اعتقادی ندارم.

بابا، امیدوارم شما به زندگی خوشبین باشید.

داشتم برایتان از با غ دانشکده تعریف می کردم. کش شما یکبار سری به من می زدید، تا من شما را به با غ دانشکده برای گردش می بردم. آنوقت برایتان می گفتم:

بابا جان، این کتابخانه است. این مرکز گاز است. دست چپ اتاق ژیمناستیک است. این عمارت به سبک «گوتیک» بنا شده، این ساختمان که در کنار آن است و به سبک «تندور» ها بنا شده، درمانگاه است.

ما به این روش مردم را در دانشکده اینطرف و آنطرف می برم و نقاط مختلف را به آنان نشان می دهیم. من با اینکار بسیار خوب آشنا هستم، چون عمری در پرورشگاه از اینکارها می کردم امروز صبح تا عصر هم از اینکارها می کردم. قبول بفرمایید.

آنهم با یک مرد...!

خیلی جالب است. من تا امروز با هیچ مردی حرف نزده بودم. (البته بجز هیئت معتمدان آنهم گاهی که البته آنها را داغل آدم بحساب نیاورم بهتر است) بابا، خیلی عذر می خواهم اگر اینطور راجع به هیئت معتمدان حرف می زنم. قصد اهانت به شما را ندارم. و هیچ دوست هم ندارم که ذره ای شما را ناراحت کنم. اما هر گز نمی نوایم شما را جزو آنها به حساب بیاورم. فکر می کنم بطور اتفاقی شما جزو آنها شده اید. اغلب آنها آدم های چاقی هستند که

از روی لطف و مهربانی دست نوازش به سر بچه‌ها می‌کشند و همیشه هم زنجیر ساعتشان طلا است.

این تصویر را که ملاحظه می‌فرمایند عکس اعضاء هیئت اعزامه دهندگان و معتمدان است. البته بیشتر شبیه سوک شده تا معتمدان.



خوب بگذریم. از مطلب دور شدیم.

خلاصه. من با مردی راه رفتم، حرف زدم. چای خوردم. مرد بسیار موفر و متینی بود. اگر نام این آقا را بخواهید بدانید، نامش «جرویس پندلتون»^۱ است و از خویشاوندان «جولیا» و خلاصه عمومی او هست.

قدش مثل شما بله است. کاری این نظرها داشته و بعد هم تصمیم گرفته که سری به برادر زاده‌اش بزند. این آقای «پندلتون»

برادر کوچک پدر «جولیا» است. مثل اینکه «جولیا» او را خوب نمی‌شناسد. شاید هم وقتی «جولیا» نوزاد بوده عمویش نگاهی به او کرده و از همان اول از او خوش نیامده و دیگر هم سراغش را نگرفته است.

بهر حال، آقای «پنلتون» مرد بسیار مذدب و با نزاکتی است. در اتاق پذیرانی نشست و کلاه و عصا و دستکش خود را کنارش گذاشت. چون «جولیا» و «سالی» زنگ هفتم درس داشتند، و نمی‌توانستند غیبت کنند، از اینرو «جولیا» آمد به اتاق من و خواهش کرد که عمویش را در دانشکده بگردانم و بعد از کلاس، او را به «جولیا» تحویل بدهم.

من هم بدون نظر اینکار را قبول کردم. چون من علاقه چندانی به «پنلتون»‌ها ندارم. اما این آقا خیلی دوست داشتنی بنظر می‌آید. او یک مرد با شخصیت است. به هیچ عنوان شبیه سایر «پنلتون»‌ها نیست.

خیلی بما خوش گذشت. کاش من هم عموی مثل او داشتم. شما حاضرید برای مدتی عموی من بشوید؟ مثل اینکه بهتر از مادر بزرگ شدن است. آقای «پنلتون» مدام مرا به یاد شما می‌انداخت. البته به یاد بیست سال پیش شما می‌انداخت. می‌بینید با اینکه شما را ندیده‌ام، تا چه اندازه با وجود شما آشنایی دارم.

آقای «پنلتون» قدر بلند و باریک اندام است. رنگ پوست صورتش کبود است. چین و چروک‌های ریزی هم در گوشش چشم او هست. وقتی هم تبسم می‌کند خیلی خوشنی قیافه می‌شود. از آن مردهایی است که آدم فکر می‌کند عمری است با آنها آشنا بوده و

هر گز از وجود آنها ناراحت نخواهد شد. خیلی خوش معاشرت است.

ما همه دانشکده را گشتم، از عمارت چهار گوش دانشکده تا زمین های ورزش. بعد آقای «پندلتون» پیشنهاد کرد برای چای نوشیدن به رستوران دانشکده برویم. این رستوران کنار دانشکده است و از خیابان کاج به آنجا می روند. من گفتم بهتر است برویم و «جولیا» و «سالی» را هم بیاوریم. اما آقای «پندلتون» گفت که چای زیاد برای «جولیا» خوب نیست. ممکن است او را عصبانی کند.

خلاصه، از دست آنها فرار کردیم و به رستوران رفتیم و سر یک میز قشنگ کوچک در تراس رستوران نشستیم و چای و نان شیرینی و مریا و بعد هم یک بستنی و کیک خوردیم. بخاطر اینکه آخر ماه بود و پول بچه های دانشکده ته کشیده بود، رستوران خلوت بود. بما خیلی خوش گذشت. اما بمحض اینکه بر گشتم، آقای «پندلتون» آنقدر گرفتار بود و دیرش شده بود که نتوانست «جولیا» را ببیند. باید خودش را به قطار می رساند.

«جولیا» می خواست س. مرا ببرد که چرا عمومیش را به رستوران برده ام. مثل اینکه: مویش هم ثروتمند و هم دوست داشتنی است. وقتی این موضع را فهمیدم خیال م راحت شد چون چای و مخلفاتش ۶۰ سنت شد.

امروز که دوشنبه است، صبح، سه جعبه شکلات با پست سفارشی به دست ما رسید. یکی برای «جولیا» یکی برای «سالی» و یکی هم برای من.

راستی نظر شما در مورد دریافت شکلات از یک مرد چه هست؟ من ناگهان احساس کردم دیگر بچه سر راهی نیستم. و حالا یک دختر معمولی شده‌ام.

چه خوب بود اگر شما هم روزی اینجا می‌آمدید تا با هم چای بخوریم و من ببینم از شما خوشم می‌آید یا نه. وای اگر خوش نیاید! اما مطمئن هستم از شما خوشم می‌آید.

با تقدیم احترام
آنکس که فراموشان نمی‌کند
«جودی»

(پیوست نامه)

امروز صبح که خودم را توی آینه تماشا کردم یک چال فشنگ تری صورتم دیدم. پیش از این نبود. عجیب است! فکر می‌کنید این چال چطوری پیدا شده؟

۹ زوئن

بابا لنگ دراز عزیز،
روز خوشی است. همین حالا آخرین امتحانم که امتحان فیزیولوژی بود تمام شد. حالا سه ماه تعطیل در بیلاق در پیش دارم. من درست نمیدانم بیلاق چطور چیزی است. تا کنون بیلاق نرفته‌ام. و هیچ مزرعه‌ای ندیده‌ام (جز از پشت شبشه قطار). اما اطمینان دارم از بیلاق و آزادی لذت خواهم برد. من هنوز به زندگی بیرون

از پرورشگاه «جان گریر» عادت نکرده‌ام.

هر وقت به خاطر می‌آورم که دیگر آنجا نیستم خیلی خوشحال می‌شوم. احساس می‌کنم دوست دارم بدم. خیلی تند. خیلی سریع. گاهی هم به پشت سرم نگاه کنم. می‌خواهم نگاه کنم تا خیال‌م راحت شود که دیگر خانم «لیپت» دستش بطرف من دراز نیست تا مرا باز بگیرد و با خودش برد.

تابستان امسال مزه آزادی را می‌چشم. دیگر ناراحت نخواهم بود که دیگران چه فکری درباره من می‌کنند. اینطور نیست؟ نفوذ شما به هیچ عنوان مرا ناراحت نخواهد کرد. چون فاصله میان ما زیادتر از آنست که شما مرا ناراحت کنید. خانم «لیپت» هم برای همیشه از یاد رفته و خانواده «سمپل» هم که در بیلاق هستند کاری به آداب و رفتار و اخلاق من ندارند، مگر نه؟ من اطمینان دارم.

من حالا دیگر بزرگ شده‌ام... هورا...

همینجا نامه را تمام می‌کنم چون باید یک چمدان و سه جعبه کتری و بشقاب و نازیالش و کتاب و از این چیزها جمع آوری کنم.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

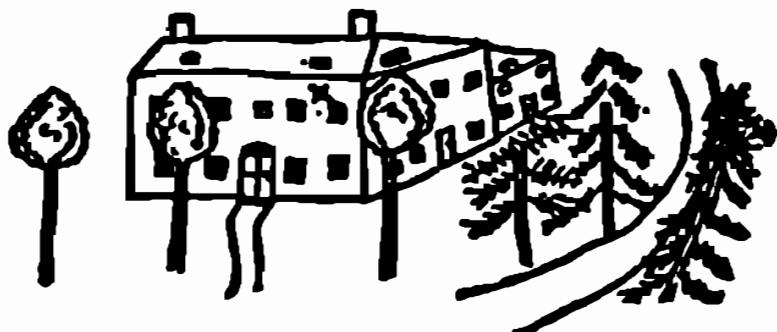
(پیوست نامه)

این ورقه امتحان فیزیولوژی من است. آیا شما می‌توانستید به این خوبی امتحان بدھید؟

بیلاق لاک و بلو

شنبه شب

بابا لنگ دراز عزیز،
 من همین حالا وارد اتاق شده‌ام و هنوز اثاث خودم را باز
 نکرده‌ام. اما تحمل صبر کردن ندارم. باید بگوییم که من چقدر از
 این بیلاق خوش می‌آید. اینجا یکی از با صفاترین نقطه‌های کره
 زمین است. عمارت چهار‌گوش اینطور است.



این ساختمان قدیمی است. متعلق به یکصد سال پیش است.
 شاید هم بیشتر. ایوانی در کنار دارد که نمی‌توانم آنرا نقاشی کنم.
 و یک ایوان قشنگ در جلوی عمارت است. این تصویری که
 کشیده‌ام درست و حسابی گویای منظور نیست. توی شکل آن
 قسمی که شبیه بادبزن پردار است، درخت افرا است. آنها که
 سیخ سیخ و شبیه سوزن هستند کاج و صنوبرند که زمزمه نیم از
 لابلای شاخه‌های آنها به گوش می‌رسد.

ساختمان روی تپه درست شده که چشم انداش یک سلسله تپه
 است که تا فرسنگها ادامه دارد و از چمن پوشیده شده. عکش را

کشیده‌ام. «لاک ویلو»، روی تپه اول است. چند طویله و انبار پیش از این در امتداد جاده بوده که جلو منظره را گرفته بوده، اما طبیعت مهربان چند برق از آسمان فرستاده و آنها را سوزانده است.



افرادی که در این ساختمان زندگی می‌کنند عبارتند از: خانم و آقای «سپل»، یک دختر جوان که پیشخدمت است و دومخدم. همه پیشخدمتها در آشپزخانه غذا میخورند. اما «سپل»‌ها و «جودی» در سالن غذاخوری. امشب شام عبارت بود از: ژامپون، تخم مرغ، بیسکویت، کیک که با عمل درست شده بود، نان شیرینی، ترشی، پنیر و چای و مقدار زیادی حرف و صحبت. تاکنون اینقدر بمن خوش نگذشته. من هرچه می‌گویم آنها می‌خندند. شاید بخاطر این است که من تاکنون به ییلاق نرفته‌ام. هرچه سوال می‌کنم خیلی ناشیانه است.

اتاقی که با علامت ضربدر مشخص شده (درست مثل داستانهای پلیسی) اتاقی نیست که در آن جنایتی رخ داده، بلکه اتاقی است که در اختیار من است. اتاق بزرگی است. چهار گوش و خالی با مبل‌های قدیمی و دوست داشتنی. پنجره‌هاییش سایبان سبز با حاشیه طلائی دارد. اگر بخواهم آنها را بالا نگه دارم باید چوب زیر آنها بگذارم. اگر دست به آنها بخورد می‌افتد.

یک میز ناهارخوری چهار گوش از چوب ماهون در وسط گذاشته شده که فکر می‌کنم تمام تابستان آرنجهايم را روی آن

نکیه بد هم و مدام کتاب بنویسم.

راستی بابا، آنقدر هیجان زده شده ام که نمی توانم صبر کنم تا هوا روشن بشود و برای گردش به اطراف بروم. حالا ساعت ۸:۳۰ دقیقه است. بزودی شمع ها را خاموش می کنم و می خوابم. امانتی دانم خوابم می برد، یا نه. اینجا مردم صبع ساعت ۵ از خواب بیدار می شوند. تا حالا برای گردش به ییلاق رفته اید؟

باورم نمی شود «جودی» به چنین بخت و اقبالی رسیده باشد. شما و خداوند مهریان بیش از اندازه بمن لطف کرده اید. من باید خیلی تلاش کنم تا جبران محبت های شما را بکنم. قول می دهم که اینکار را بکنم. خواهید دید.

شب بخیر

«جودی»

(پیوست نامه)

کاش اینجا بودید و صدای آواز قوریاغه و فریاد بچه خوک ها را می شنیدید و فرص کامل ماه را تماشا می کردید. من به نشانه سعادت و سلامت از طرف شانه راستم به ماه نگاه کردم.

۱۲ زوئیه

بابا لنگ دراز عزیز،
منشی شما ییلاق «لاک ویلو» را چطوری می شناخته است؟

(این سوال را همینطوری نمی‌پرسم، جدی می‌خواهم بدانم). چون توجه فرمائید:

این بیلاق و کشتزارها پیش از این به آقای «جرویس پندلتون» تعلق داشته است. او آنرا به خانم «سمپل» که دایه او بوده بخشیده است. عجب تصادفی! هنوز خانم «سمپل» آقای «پندلتون» را «آقای جروی» می‌نامد و تعریف می‌کند که او بچه بسیار با نمکی بوده است.

بابا او یک حلقه از موی «جروی» را در صندوقچه‌ای نگه داشته که هنوز آنرا دارد. آنرا بمن نشان داد. قهوه‌ای مایل به قرمز است. از آن وقتی که فهمیده من آقای «پندلتون» را می‌شناسم، خیلی بیشتر به من احترام می‌گذارد.

در «لاک ویلو» بهترین معرفی نامه آشنا بودن با یکی از افراد خانواده «پندلتون» است. خوب جای شکرش باقی است که «جولیا» در ردیف پانین قرار دارد.

روزیروز بیشتر بمن خوش می‌گزارد. دیروز روی گاری علف خشکه سوار شدم. سه تا خوک و ۹ تا بچه خوک اینجا هست. نمیدانید چقدر می‌خورند، مثل خوک می‌خورند!

جوچه‌ها، مرغابی‌ها و بوقلمون‌ها خیلی زیاد هستند. اگر برای آدم امکان داشته باشد که در بیلاق زندگی کند کمال حماقت است که در شهر زندگی کند.

جمع کردن تخم مرغ‌ها از وظایف من است. دیروز همینطور که در این سوراخ و آن سوراخ دنبال تخم مرغ می‌گشتم، از روی یک چوب درون اصطبل افتادم و زانویم زخم شد. خانم «سمپل»

همانطور که زخم مرا پانسمان می کرد زیرلب گفت:
- وای وای! مثل اینکه دیروز بود که آقای «جروی» از روی
همین چوب افتاد و درست همینجا زانویش زخم شد.

بابا، مناظر اطراف بسیار قشنگ است. دره، رودخانه، تپه های
پر درخت و کمی دورتر کوه بلند آبی رنگ که آنقدر قشنگ
است که آب از دهن آدم راه می افتد. هفته ای دو روز کره گیری
داریم. خامه ها را روی سنگی در اتاقی که مدام آب از زیر آن رد
می شود و سردهخانه بحساب می آید، نگاهداری می کنیم.
عده ای از کشاورزان این منطقه ماشین خامه گیری دارند. اما
ما از این نوآوری ها چندان خوشمان نمی آید. خوب، ممکن است
کره گرفتن با دست کمی سخت باشد، اما ارزانتر تمام می شود و
مزه اش هم بهتر است.

در اینجا شش گوساله هست که من برای آنها اسم گذاری
کرده ام.

۱ - سیلویا (چون در جنگل بدنیا آمده).

۲ - لیا

۳ - سالی

۴ - جولیا (حیوان خالدار غیرقابل توضیحی است)

۵ - جودی (هم اسم خودم)

۶ - بابا لنگ دراز (عیی ندارد بابا جان).

من عکس آنرا نقاشی می کنم تا ببینید چقدر اسمش جور
است. من هنوز وقت نکرده ام که داستان جاویدان خودم را شروع
کنم. زندگی در یلاق تمام وقت مرا می گیرد.

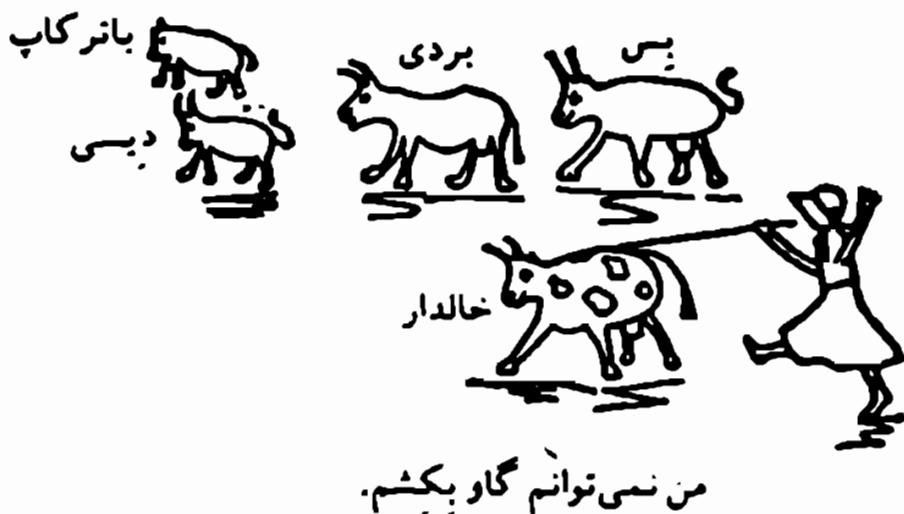


دوستدار همیشگی شما
«جودی»

(پوست نامه)

- ۱ - من یاد گرفته ام نان رو غنی شیرین درست کنم.
- ۲ - اگر خواستید روزی جوجه کشی کنید بشما پیشنهاد می کنم که از نژاد «اورپینگتون» جوجه کشی کنید. این نژاد پرهای خار خاری ندارد.
- ۳ - کاش می شد کمی از کره ای را که دیروز از شیر گرفتم برایتان می فرستادم، من حالا کره گیر خوبی شده ام.

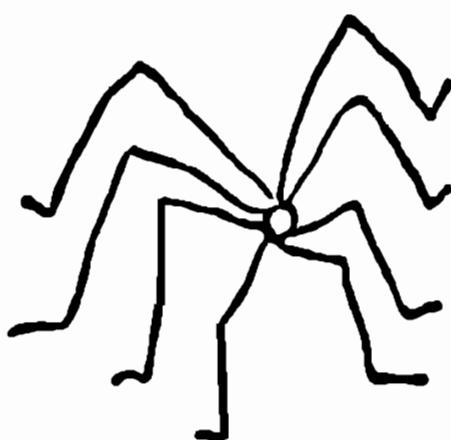
۴- این تصویر دو شیزه «جروشا آبوت» نویسنده مشهور آینده است که دارد گاو می چراند.



یکشنبه

بابا لنگ دراز عزیز،

خنده دار نیست؟ دیروز بعد از ظهر شروع کردم به نامه نوشتن بشما و بمحض اینکه نوشتم: بابا لنگ دراز عزیز، یادم آمد که قول داده بودم برای شام توت فرنگی بچینم. کاغذ را روی میز گذاشتم و رفتم و امروز وقتی آمدم که نامه را بنویسم... فکر می کنید چه چیزی روی کاغذ نشته بود؟ یک بابا لنگ دراز واقعی!



من هم به آرامی لنگ بابا لنگ دراز را گرفتم و از پنجره بیرون انداختم. هر گز دلم راضی نمی شود یک بابا لنگ دراز را آزار بدهم. چون بهر حال مرا بیاد شما می اندازد.

صبع چادر گاری را پائین کشیدیم و به کلیسا رفتیم. کلیسا ساختمان تمیز، سفید و کوچکی است که یک گلدهسته در بالا و سه ستون «دوریک» (شاید هم «ایونیک») باشد چون من همیشه این دو اسم را قاطی می کنم) جلو ساختمان دارد. دعای کثیش همه را به خواب برده بود. عده‌ای همانطور که چرت می زدند، بادبزن‌های خود را مقابل صورت‌شان با خستگی نکان می دادند. جز صدای کثیش صدای ملغخ‌ها از بیرون شنیده می شد. وقتی بیدار شدم متوجه شدم که سیخ ایستاده‌ام و سرود می خوانم. از اینکه موعظه کثیش را نشنیده بودم ناراحت شدم. خبیلی دوست داشتم روانشناس بودم و پی می بردم که انگیزه انتخاب این سرود چه بوده است:

بیانید تا لذات دنیا را پشت سر بگذاریم.
بیانید و در لذات آسمانی با من همگام شوید،
در غیر اینصورت ای دوست عزیز، برای همیشه بدرود.
من می گذارم تا تو در اعماق دوزخ در افتی.

صحبت کردن در مورد دین و مذهب با «سپل»‌ها خبیلی خطرناک است. خدای «سپل»‌ها (که دست نخورده از اجدادشان به آنها به ارث رسیده) بسیار تنگ نظر، منطق ناپذیر، زورگو، ناخن خشک و متعصب است. حالا جای شکر دارد که من هیچ خدانی را از کسی به ارث نبرده‌ام. و آزاد هستم که خدا را آنطور

که می خواهم بشناسم. خداوند من مهربان است. بخشنده است. با گذشت است. خیلی هم عالم و داناست.

من «سمپل» ها را دوست دارم. رفتار آنها بهتر از طرز فکرشنان است. این حرف را به آنها هم زدم و خیلی ناراحت شدند. آنها بمن گفتند که من کافر هستم. من هم آنها را کافر می دانم. بهر حال ما تصمیم گرفتیم که با هم در مورد دین و مذهب هیچ حرفی نزنیم.

بکشنه بعد از ظهر

«آماسی» (کارگر مرد) با کراوات بنفس و دستکش های چرمی زرد، ریش تراشیده با آن صورت سرخش همراه با «کاری» (که کارگر زن است) که او هم کلاه بزرگی برش گذاشته و چند شاخه گل سرخ توی آن فرو کرده و لباس آبی پوشیده و موها یش را (خیلی سفت) بافته است، کارشان تمام شد و هر دو با هم رفتهند.

«آماسی» از صبح تا ظهر گاری را می شست. «کاری» هم به ظاهر برای اینکه ناهار تهیه کند، به کلیسا نیامد. اما در حقیقت می خواست لباس را اتو کند، تا بعد از ظهر با «آماسی» بیرون بروند.

دو دقیقه دیگر این نامه تمام می شود و من کتابی را که در اتفاق زیر شیروانی پیدا کرده ام بر می دارم تا بخوانم. اسم این کتاب «حایی با» است. پشت کتاب با خط بچگانه ای نوشته شده: «جرویس پندرلتوون». بعد نوشته: «اگر این کتاب دست بدست شود، پستش کنید تا روانه خانه اش شود» اینطور که معلوم است

خیلی سالها پیش، وقتی «جرویس پندلتون» یازده ساله بوده پس از یک بیماری به اینجا آمده تا دوره نقاوت را بگذراند او سه ماه تابستان را در اینجا گذرانده و این کتاب را اینجا جا گذاشته است. بنظر می آید که این کتاب را بدقت خوانده است. چون جای انگشتان کثیف ش روی صفحات دیده می شود. چیزهای دیگری هم در اتاق زیر شیر وانی پدا کرده ام. اینها عبارتند از:
چرخ چاه، آسیای بادی، چند تیر و کمان.

خانم «سمپل» آنقدر در مورد آقای «جروی» حرف می زند که من او را به جای آقای «پندلتون» بزرگ که کلاه ابریشمی به سر می گذارد و عصا به دست می گیرد مجسم می کنم. بچه ای با صورت کثیف و موهای ژولیده که تقدیق از پله ها بالا می رود و درها را باز می کند و مدام نق می زند که من شیرینی می خواهم. (بقرار اطلاع هر دفعه که «نق» می زده خانم سمپل به او شیرینی می داده است).

خانم «سمپل» ب نحوی در مورد او حرف می زند که معلوم می شود بچه ماجراجو و راستگو و دلیری بوده و اینجاست که موجب تأسف است که او از خانواده «پندلتون» هست.

فردا صبح به گروه فعلی ما یک ماشین بخار و سه کارگر اضافه می شود تا جوبکوییم. با کمال تأسف باید عرض کنم که «باتر کاپ» (گاو خالدار که یک شاخ هم دارد و مادر «لیبا» است) کار بسیار بدی کرده است. شب جمعه رفته به باغ میوه و آنقدر سبب خورده که مدت دو روز گیج و دیوانه بود. بخدا راست می گوییم. تاکنون شنیده بودید گاوی چنین عمل زشتی انجام

دهد؟

عالیجناب
دوست یتیم همیشگی شما
«جودی آبوت»

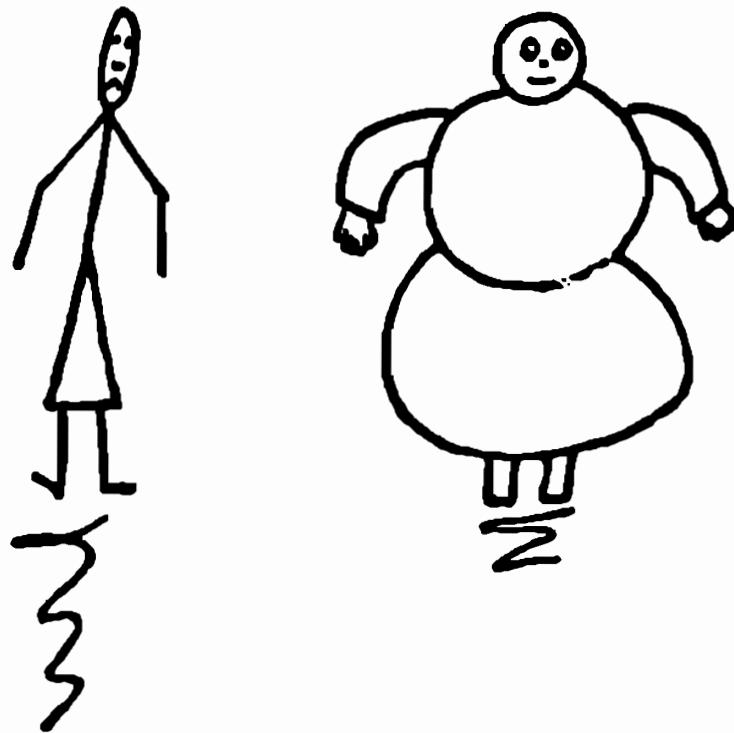
(پرسنامه)

در فصل اول سرخپوست‌ها بودند و در فصل دوم راهزنان اسب سوار، نفس توی سینه‌ام جیس می‌شود. فصل سوم شامل چه حوادثی است؟ سرخپوست از ارتفاع شش متری به زمین می‌خورد و مجروح می‌شود. این موضوع سر فصل است. آیا به «جودی» و «جرویس» خوش نمی‌گذرد؟

۱۵ سپتامبر

بابای عزیز،
دیروز من خودم را با ترازوی آردکشی دکان بقالی وزن کردم. ۴ کیلویه وزن من اضافه شده. «لاک ویلو» برای سلامتی بسیار مفید است.

دوستدار همیشگی شما
«جودی»



بابا لنگ دراز عزیز،

فکرش را بکنید! من حالا سال دوم دانشکده هستم. جمیع
گذشته به دانشکده باز گشتم، هیچ دوست نمی داشتم از «لاک
ویلو» برگردم، اما از دیدن دانشکده باز خوشحال شدم. برگشتن به
محیطی که دوستانه است، خیلی دلنشیز بنظر می آید. من در اینجا
احساس آرامش می کنم. گویی به خانه ام برگشته ام. از این بالاتر،
مثل این است که همه دنیا خانه من است و من هم جزئی از این دنیا
همست. نه اینکه دزدانه وارد این دنیا شده باشم. فکر نکنم متوجه
منظور من شده باشد. اشخاصی مانند شما نمی توانند احساسات



آدم بینوایی مثل مرا در ک کنند، منکه بچه سر راهی بوده‌ام.
حالا بابا، گوش کنید. حدس بزنید من امسال با چه کسانی
هم اتاق شده‌ام؟ با «سالی مک برايد» و «جولیا پندلتون»! بخدا
راست می‌گوییم. ما یک اتاق مطالعه و سه اتاق خواب کوچک
داریم.

بهار سال گذشته من و «سالی» تصمیم گرفتیم که هم اتاق
بشویم. «جولیا» می‌خواست هر طور که شده با «سالی» باشد. حالا
چرا، من که نمی‌دانم. چون هیچ خط ریطی میان این دو نیست.
«پندلتون»‌ها اشخاصی محافظه کار هستند. به این زودی ممکن
نیست تغییر عقیده بدتهند.

بهر حال، ما با هم هستیم. حالا شما مجسم بفرمائید:
«جروشا»‌ی یتیم و بی‌پدر و مادر و ساکن یتیم‌خانه «جان گریر»
هم اتاقی «پندلتون»‌ها شده. راستی که این سرزمهن آزادی است.
«سالی» سعی می‌کند که ارشد کلاس بشود و اگر رأی
بیاورد انتخاب خواهد شد. شما خبر ندارید که چه سیاست‌هایی
بکار می‌بریم تا کارها روی راه شود. حالا ما آدمهای سیاستمداری
شده‌ایم.

راستی بابا، روزیکه ما زنان حقوق خود را بدست آوریم، شما
مردها باید خیلی مواظب وضع خودتان باشید، مبادا سرتان بی‌کلاه
بماند.

انتخابات روز شنبه آینده شروع می‌شود. و هر گروه که برنده
شود - تفاوتی نمی‌کند - دخترها مسلح بدست برای خواهند افتاد.
شیمی یکی از دروس برنامه امسال است. این درس برای من

خیلی عجیب و غریب است. بهیچ عنوان شبیه درسهای دیگر ما نیست. موضوع مربوط به مولکول‌ها و اتم‌ها و اینطور چیزهایی است. وقتی می‌شود در مورد آن حرف زد که در زمینه‌اش یک ماه مطالعه کافی شده باشد.

غیر از شبیه، امثال منطق هم داریم. تاریخ عمومی هم داریم. نمایشنامه‌های «ولیام شکسپیر» هم داریم. فرانسه هم داریم. تصور می‌کنم اگر وضع با این شرایط جلو برود، تا یکی دو سال دیگر من دختر بسیار فهمیده و دانانی خواهم شد. اما من ترجیح می‌دادم بجای درس فرانسه، علوم اقتصادی بخوانم. اما ترسیدم اگر اینکار را بکنم، استاد فرانسه مرا رفوزه کند. امثال هم به سختی قبول شدم.

دلیلش هم برای من خیلی روشن است. پایه این درس از دبیرستان ضعیف بوده است.

یکی از دختران کلاس فرانسه این زیان را مثل زیان مادری اش صحبت می‌کند. چون در بچگی با پدر و مادرش به خارجه سفر کرده و سه سال در یکی از مدرسه‌های نارک دنیانی زندگی کرده است. حالا تصورش را بکنید که نسبت به ما چقدر درس فرانسه‌اش عالی است. افعال بیقاعده برای او مثل اسباب بازی است.

کاش پدر و مادرم وقتی بچه بودم مرا بجای اینکه به یتیمانه بفرستند، به چنین جاها نمی‌فرستادند. اما نه... چون اگر اینطور می‌شد آنوقت با شما آشنا نمی‌شدم. آشنا شدن با شما برای من از درس فرانسه هم بهتر است.

خوب، بابا خدانگه‌دار. من باید بدیدن «هریت مارتین» بروم.

پس از اینکه کمی در مورد شبی با هم صحبت کردیم کار عاقله اه
اینست که در مورد ارشد کلاس با او گفتگو کنم.

ارادتمند سیاستمدار شما

ج. آبوت

۱۱۷ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز،

اگر استخر شنا را از ژله لیمو پر کنند، آنوقت یکنفر بخواهد
در آن شنا کند، آیا می تواند خود را در سطح آن نگاهدارد یا
غرق می شود؟

در امشب ما ژله لیمو بود. همانوقت این موضوع مطرح شد.

نیم ساعت با کمال احساسات دریاره این موضوع صحبت کردیم.
سرانجام هم نتیجه درست و حسابی گرفته نشد. «سالی» عقیده
داشت که می توان در آن شنا کرد. اما من عقیده دارم که حتی
ماهرترین شناگران هم در آن غرق می شوند. اما خیلی خنده آور
است که کسی در استخر ژله لیمو غرق شود!

دو مسئله دیگر مورد بحث و گفتگوی گروه ما است:

۱ - در یک خانه هشت گوش، اتاق ها چه شکلی خواهند
داشت؟ عده ای اصرار دارند که اتاق ها چهار گوش خواهند بود، اما
من فکر می کنم که اتاق ها شبیه برش های کیک می شوند. نظر
شما چه هست؟

۲ - فرض اینکه ما گوی بزرگی از آینه درست کنیم. بعد

فرض اینکه شما در آن نشته باشید. در کجا انعکاس صورت شما تمام می‌شود و از آن به بعد تصویر پشت شما در آینه می‌افتد؟ معماًی عجیبی است. گیج کننده است. ملاحظه می‌فرمائید در اوقات بیکاری ما چه فلسفه‌هایی بهم می‌بافیم؟

راستی مثل اینکه در مورد انتخابات برایتان ننوشتم. انتخابات سه هفته پیش انجام شد. با این تفاوت که در اینجا روزها آنقدر سریع گذشته است که گوئی سه هفته پیش مربوط به عهد عتیق است. بهر حال «سالی» بعنوان ارشد انتخاب شد و رژه شب همراه با مشعل و شعارهایی مثل «جاوید مک براید» همراه با یکدسته موزیک شامل: سه ساز دهنی و یازده شانه برگزار شد.

حالا من و «جولیا» مفتخریم که با ارشد کلاس خودمان هم اتاق هستیم. بله در آپارتمان شماره ۲۵۸ شخصیت‌های مهمی مثل «جولیا»، من و «سالی» زندگی می‌کنند. این افتخار بزرگی است که نصیب ما شده است. شب بخیر بابا.

با تقدیم احترام
«جودی» شما

جاوید «مک براید»!



۱۲ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

دیروز ما سال اولی‌ها را در بازی بسکتبال شکست دادیم. البته ما از کارمان خیلی راضی هستیم. اما اگر می‌شد سال سومی‌ها را هم شکست بدھیم چه خوب بود. من برای این کار حاضر بودم تمام بدنم از ضربه سیاه شود و یک هفته در بستر بیفتم و تمام بدنم را کمپرس کنند، اما این افتخار نصیب ما بشود.

«سالی» از من دعوت کرده که تعطیلات کریسمس را با او بگذرانم. خانواده او در «ورستر» واقع در «ماساقوست» هستند. شما تصور نمی‌کنید که خیلی نسبت بمن محبت کرده است؟ خیلی دوست دارم با او بروم. من تاکنون میان یک خانواده نبوده‌ام، البته غیر از «سپل»‌ها. خوب، آنها خیلی پیر هستند و آنطورها هم بحساب نمی‌آیند. اما خانه «مک براید»‌ها پر از بچه است. حداقل دو سه تا بچه را که دارند. یک پدر، یک مادر، یک مادر بزرگ و یک گرمه کپل، یعنی یک خانواده کامل هستند.

خوب است چمدان را بست و برای تعطیلات رفت. خیلی جالب است. هر چه باشد بهتر از در مدرسه ماندن است. اگر اینطور بشود من از ذوق می‌میرم.

زنگ هفتم است. باید برای تمرین برویم. من در نمایشنامه جشن شکر گزاری بازی می‌کنم. در نقش یک شاهزاده با نیم تن متحمل بنفس و موهای حلقه حلقه زرد. عالی نیست؟

ارادتمند

ج.ا

شبه

می خواهید بدانید من شبیه چه هستم؟ من عکس سه نفری:
 «سالی» و «جولیا» و خودم را که «لزنورا» گرفته است برای شما
 می فرستم. آنکه خوشرو است و می خنده «سالی» است. آنکه
 قدش بلند است و مفروزانه گردنش را سیخ کرده «جولیا» هست و
 کوچولونی که باد موهاش را در صورتش ریخته «جودی» است.
 اما خود «جودی» خیلی بهتر از عکش است. اینجا آفتاب توی
 چشم افتد است.

دروازه سنگی ورستر، ماساچوست

۳۱ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

می خواستم خیلی زودتر از حالا نامه بنویسم و بخاطر چکی که
 برای عیدی فرستاده بودید تشکر کنم. اما زندگی در خانه «سالی»
 خیلی خیلی مرا متشغول کرده بود. بطوریکه حتی دو دقیقه وقت پیدا
 نمی کنم که بنویسم و کاغذ بنویسم.

من یک لباس شب نو خریده ام. به لباس نو احتیاج نداشتم. اما
 خوشم آمد و خریدم. این عیدی من است که امسال ببابا لنگ دراز
 بمن داده است. خانواده ام تنها سلام و تبریک فرستاده اند. من

تعطیلات را با «سالی» می گذرانم و خیلی بمن خوش می گذرد. خانه آنها آجری و قدیمی و بزرگ است و با نرده‌های سفید از خیابان جدا شده، این خانه درست شبیه آن خانه‌هایی است که وقتی در پرورشگاه «جان گریر» بودم از پشت پنجره با حسرت به آنها نگاه می کردم. بهیچ عنوان نمی توانستم حدس بزنم که داخل آنها چگونه است. آنروزها حتی امیدی هم نداشتم که داخل چنین خانه‌ای را از نزدیک ببینم. اما حالا داخل چنین خانه‌ای هستم! همه چیز خوبی مرتب و منظم است. آدم احساس راحتی می کند. من همه اتفاقها را می گردم و حریصانه همه لوازم و اثاث اتفاقها را نگاه می کنم.

محیط این خانه وزندگی برای تربیت و پرورش بچه معرک است. به خصوص گوش و کنارهایش برای بازی قایم باشک معرک هست. بخاری‌ها برای ذرت بودادن و اناق زیر شیروانی برای بازی در روزهایی که باران می بارد و نرده‌های صاف برای سرسره بازی جان می دهد.

آشپزخانه منزل بزرگ است. خوب آفتاب می گیرد. آشپز چاق و کپل و بانمکی دارند که سیزده سال است برای آنها کار می کند. هر روز هم یک تکه کیک برای بچه‌ها می پزد. اگر فقط یکبار این خانه را ببینید، آرزو می کنید که به ایام بچگی برگردید. حالا از افراد خانواده تعریف کنم. نمی شود باور کرد. این خانواده خوبی با هم مهریان هستند. «سالی»، پدر، مادر، مادر بزرگ و یک خواهر کوچک خوبی فشگ سه ساله دارد که موهای سرش فرفی هست. یک برادر بزرگ هم دارد که قد بلند

است و نامش «جیمی» هست و دانشکده «پرینستون» می‌رود.
 هنگام غذا خوردن سر میز خیلی بما خوش می‌گذرد. همه
 می‌گویند و می‌خندند. پیش از شروع به خوردن غذا کسی دعا
 نمی‌خواند و آدم دیگر ناچار نیست بخاطر یک لقمه نان از کسی
 تشکر کند. (بابا، شاید من کافر باشم، اما اگر شما هم یک عمر
 به اجبار شکر گزاری می‌کردید، آنوقت شما هم کافر می‌شدید).
 نمی‌دانم چطور تعریف کنم و چگونه همه کارهانی را که این
 مدت انجام داده‌ایم برایتان تعریف کنم.

آقای «مک براید» صاحب کارخانه‌ای هست و برای شب
 عید یک درخت «نوول» را برای بچه‌های کارگران در اتاق بزرگ
 مخصوص بسته بندی تزیین کرده بودند. اتاق با برگ‌های سبز
 آذین شده بود. «جیمی» «بابا نوول» شده بود. من و «سالی» به
 کمک او رفتم و همگی باهم هدایای عید را تقسیم کردیم.

بابا، من وقتی با بچه‌های کوچولو رویرو می‌شدم احساسات
 عجیبی داشتم. گاهی احساس می‌کردم من یکی از کمک
 کنندگان پرورشگاه «جان گریر» هستم، خیرخواه و با گذشت.
 طاقت نیاوردم و یکی از بچه‌های قشنگی را که سر و صورتش از
 خوردن شیرینی چیناک شده بود حسابی بوسیدم. اما فکر نکنم
 دستی به سر کسی کشیده باشم.

دو روز بعد از کریسمس بخاطر من، یک مجلس رقص برپا
 کردند. این اولین مرتبه‌ای بود که من در یک مجلس رقص حاضر
 می‌شدم. منظورم یک مجلس رقص واقعی است. رقص‌های دانشکده
 که دخترها با هم می‌رقصند قبول نیست.

من یک لباس شب نو پوشیدم. از پارچه سفید بود. (این لباس همان عیدی شما هست. خیلی مشکرم). با دستکش‌های بلند سفید و کفش ساتن سفید. در این جشن و مهمانی تنها ناراحتی من از این بود که خانم «لیپت» آنجا نبود تا بمن نگاه کند و ببیند که چگونه من و «جیمی مک براید» با هم رقص را افتتاح کردیم. خواهشمندم هر وقت که به «جان گریر» رفتید این را برایش تعریف کنید.

ارادتمند همیشگی شما
«جودی آبوت»

(پیوست نامه)

بابا، آیا شما براستی ناراحت می‌شوید اگر من سرانجام بجای اینکه یک نویسنده خوب بشوم، یک دختر خیلی معمولی بشوم؟

شنبه ساعت ۹:۳۰

بابای عزیز،
امروز پیاده به شهر رفتیم. باران سیل آسا می‌بارید. من زمستان را با برف دوست دارم نه با باران.
عموی خیلی مهریان «جولیا» امروز بعداز ظهر، با یک جعبه ۵ «پوندی» شکلات وارد شد. (ملاحظه می‌فرمایید که هم اناق بودن با «جولیا» دارای چه اهمیت‌هایی است) از قرار معلوم حرفهای مزخرف ما خیلی مورد توجه آقای «پندلتون» قرار گرفته است.

بخار اینکه این جناب «پندلتون» با ما چای بخورد، حاضر شد که با قطار بعدی سفر کند. اما ما به سختی توانستیم از مدیر دانشکده اجازه بگیریم که از ایشان در اتاقمان پذیرایی کنیم.

بطور کلی اجازه گرفتن برای پذیرانی کردن از پدر و پدر بزرگ مشکل است. حالا اگر عموم باشد مشکل تر است. اما پذیرانی از برادر و پسر خاله که از محالات بحساب می‌آید.

«جولیا» ناچار شد بطور رسمی قسم بخورد که آقای «پندلتون» عمومی اوست و دفتردار دانشکده حاضر شد این موضوع را بنویسد و بطور رسمی امضاء کند. (ملاحظه می‌فرمایند که اطلاعات حقوقی بندۀ هم بالا رفته است). با این وجود اگر رئیس دانشکده دیده بود که عمومی «جولیا» اینقدر جوان و خوشگل است فکر نکنم ما کاری از پیش می‌بردیم.

اما بهر حال ما چای و ساندویچ و نان سیاه و پنیر سوئیسی را با هم خوردیم و آقای «پندلتون» در درست کردن ساندویچ بما کمک کرد. چهار تا از آن ساندویچ‌ها را خودش خورد.

من به ایشان عرض کردم که تابستان گذشته در «لاک ویلو» بوده‌ام. و مدتی در مورد خانم و آقای «سپل» باهم صحبت کردم. بعد حرف اسب‌ها، گاوها و جوجه‌ها پیش آمد. اسب‌هایی که هنگام خردسالی آقای «پندلتون» آنها بوده‌اند، همه مرده‌اند. غیر از «گرور» که آنروزها تازه بدنیا آمده بود و حالا آنقدر پیر شده که فقط به چراگاه می‌رود و لنگان راه می‌رود.

آقای «پندلتون» پرسید آیا هنوز نانهای شیرمال را توی یک کماجدان زرد زیر یک بشقاب آبی در طبقه زیر آشپزخانه

می گذارند یا جای دیگر پنهان می کنند؟
من گفتم که همانجا می گذارند.

ایشان پرسیدند: آیا در چراگاه زیر تل سنگها یک لانه موش هست یا نیست؟ من در جواب گفتم هست. «آماسی» امسال یکی از موش‌های چاق خاکستری را گرفت. فکر می کنم این موش نسل بیست و پنجم آن موش باشد که آقای «جروی» در زمان بچگی با آنها نازی می کرده است.

من آقای «پندلتون» را آقای «جروی» صدا زدم و فکر نکنم از این موضوع او ناراحت شده باشد. «جولیا» می گفت هرگز عمومیت را اینقدر سرحال و شاد ندیده است. چون خیلی راحت هم نمی شد با عمو «پندلتون» کنار آمد و با او حرف زد. اما «جولیا» از سیاست آنطورها سر رشته ندارد. با مردها کنار آمدن سیاست و دانایی لازم دارد. اگر آدم رگ خوابشان را پیدا کند آنوقت رام و آرام می شوند و اگر اشتباه کند مانند گریه چنگ می زند. (البته این تشبیه زیبایی نیست، ولی منظور را می رساند.)

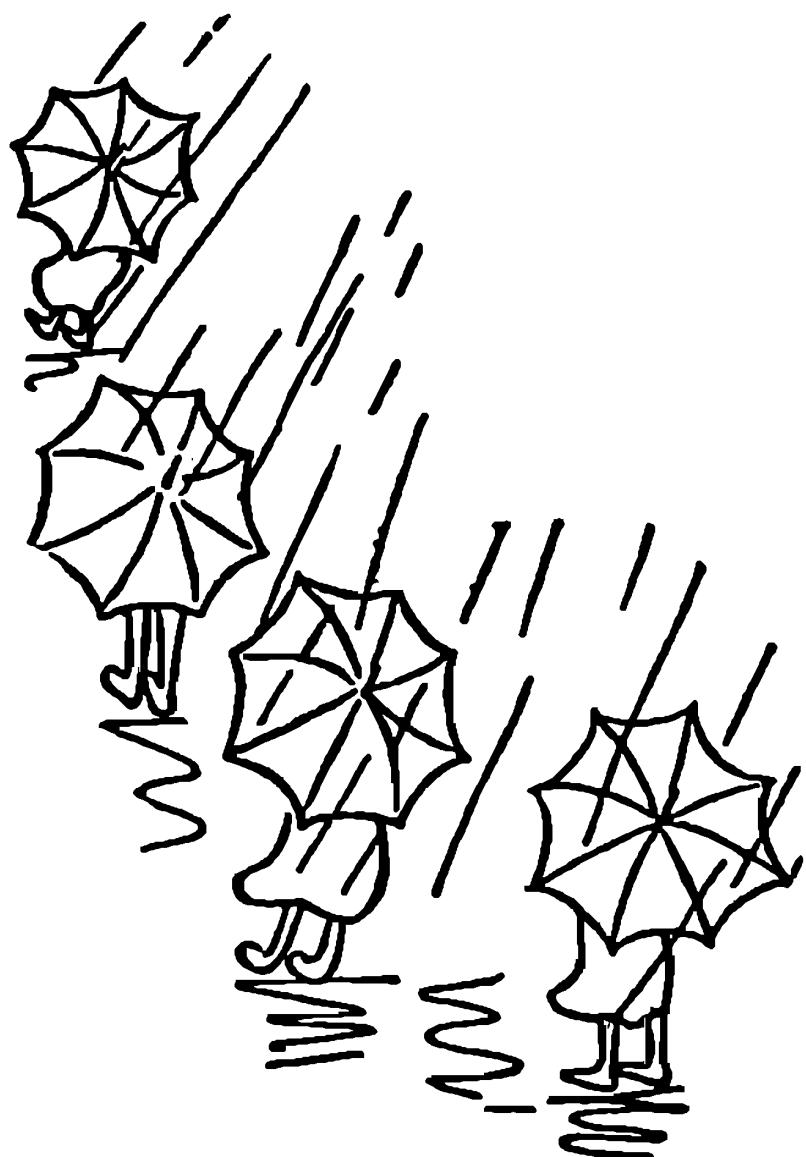
ما حالا داستان «مری با شکرتسف»^۱ را می خوانیم. داستانش جالب است. به این قسمت آن توجه بفرمایند:

- دیتب چنان اسیر نومیدی شده بودم که ناله‌ام بلند شد.
سرانجام ساعت سالن غذاخوری را برداشتم و بدربا افکندم.
بابا اگر ذوق و استعداد آدم را به چنین روزی مبتلا می کند، منکه امیدوارم هرگز نویسنده نشوم. زیرا از قرار معلوم نویسنده باید

مایوس و غمزده باشد، از زندگی به تنگ بیاید و همه چیز را بهم بریزد و بشکند. الله اکبر سیل از آسمان می‌بارد. فکر می‌کنم امثب باید شناکنان به کلیسا برویم.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»



۲۰ ژانویه

بابا لنگ دراز عزیز،

آیا شما در روزگار قدیم صاحب یک دختر کوچک خوشگل و مامانی نبودید؟ آیا دختر شمارا از داخل گهواره‌اش ندزدیده‌اند؟ مبادا من همان دختر باشم؟ اگر نویسنده‌ای سرگذشت من و شما را می‌نوشت، می‌توانست داستان را به این صورت با خوبی و خوشی تمام کند، اینطور نیست؟ این خنده‌دار است که آدم خودش نداند چه کسی هست. خیلی شاعرانه هست. خیلی چیزها احتمال دارد. شاید من یک امریکانی باشم. خیلی‌ها نژادشان بهیچ عنوان امریکانی نیست.

ممکن است جد من «رمی» بوده است. شاید هم من دختر یک دزد دریانی باشم. ممکن است پدرم یک تبعیدی روسیه بوده و شاید جای من در زندانهای «سیبری» است. شاید که «کولی» باشم. این امکانش بیشتر است که من یک کولی‌زاده باشم. چون رفتار و افکار من خیلی کولی‌وار است. اما تاکنون فرصت شکفتن تمام آنها پیش نیامده است.

دریاره افتضاحی که در «جان گریر» به بار آوردم چیزی شنیده‌اید؟ من از پرورشگاه فرار کردم چون نان شیرینی دزدیده بودم. آنها مرا تبیه کرده بودند. شرح آن به تفصیل در دفتر مخصوص نوشته شده و هر اعانه دهنده‌ای می‌تواند آنرا بخواند.

اما بابا جان انصاف بدھید. اگر شما دختر بچه گرسنه و یتیمی را که فقط ۹ سال دارد در آشپزخانه تنها بگذارید تا کارد تمیز کند و بغل دستش هم یک ظرف پر از نان شیرینی تازه

بگذارید، آنوقت چه انتظاری دارید؟

بعد وقتی که ناگهان سر بر سند و ببینند که صورتش پر از خرد نان شیرینی است، بازویش را به حالت عصبی بکشند و توی گوشش بزنند و سر شام او را گرسنه از پشت میز بلند کنند و بعد جلوی همه بگویند چون دزدی کرده نباید دسر بخورد، خوب حق بدهید، شما اگر جای من بودید فرار نمی کردید؟

من فقط شش کیلومتر دور شده بودم که مرا گرفتند و بر گردانند. تا یک هفته زنگهای تفریح که بچه ها بازی می کردند مرا در حیاط خلوت به تیر می بستند، انگار یک توله سگ را تنبیه می کنند. ای داد بیداد! زنگ کلیسا را زدند. بعد از کلیسا باید در یک کمیته شرکت کنم. بابا، معذرت می خواهم. می خواستم نامه جالبی بنویسم.

شب بخیر بابا جان عزیز

«جودی»

(پوست نامه)

من هر که هستم این مسلم است و جای تردید نیست که چیزی نیست.

۴ فوریه

بابا لنگ دراز عزیز،

«جیمی مک برااید» یک پرچم «پرینستون» برای من فرستاده

است که تمام دیوار اتاق را می‌پوشاند.

خوب از اینکه مرا از یاد نبرده تشکر می‌کنم. اما هرچه فکر کردم که این پرچم به چه دردی می‌خورد عقلم به جایی نرسید. «سالی» و «جولیا» نمی‌گذارند آنرا به دیوار نصب کنم.

اما اثاث اتاق ما فرمز است. ببینید چقدر جالب می‌شود اگر نارنجی و سیاه به رنگ قرمز اضافه شود. اما پارچه این پرچم مثل ماهوت‌ضخیم و نرم و قشنگ است. خیلی گرم است. حیف است آنرا خراب کنم. شما فکر می‌کنید اگر یک حوله حمام از آن درست کنم بد می‌شود؟ حوله حمام من آب رفته و بدرد نمی‌خورد.



سرخیز باش ناکامروبا باشی

بنازگی کوتاهی کرده‌ام و در مورد درسهایم چیزی برای شما ننوشته‌ام. خوب اگر چه در نامه‌هایم راجع به درس چیزی نمی‌نویسم اما مرتب درس می‌خوانم. خیلی مشکل است که آدم در یک‌زمان بخواهد پنج موضوع را یک‌جا یاد بگیرد.

استاد شیمی می گوید:

- دانشجوی واقعی کسی است که جزئیات را بطور دقیق بخواند.

استاد تاریخ می گوید:

- دقت کنید و مغز خود را با خواندن جزئیات خراب نکنید.
فقط آنقدر بخوانید که کلیات را یاد بگیرید.

خوب، بابا جان، می بینید چقدر باید زرنگ باشیم تا هردو اسناد را راضی نگاهداریم. خوب من نظر استاد تاریخ را بیشتر بقول دارم. اگر من بگویم که «ویلیام فاتح» در سال ۱۴۹۲ آمد و یا اینکه «کریستف کلمب» کشور «امریکا» را در سال ۱۱۰۰ یا ۱۰۶۶ یا نمی دانم چه وقت دیگری کشف کرد، این دیگر حرف های حاشیه ای است و استاد هم به آنها توجه نمی کند.

سر درس تاریخ ما احساس آسودگی می کنیم. اما سر درس شیمی اینطور نیست. زنگ شیمی را زدند. حالا باید به آزمایشگاه بروم و در مورد املاح و اسیدها و قلیاهای بحث و بررسی کنم. جلو روپوش آزمایشگاه من با اسید کلریدریک به اندازه یک بشقاب سوراخ شده. اگر فرضیه های شیمی درست باشد من باید با محلول آمونیاک قوی این سوراخ را خشی کنم، مگر نه؟

هفته آینده امتحانات شروع خواهد شد. اما چه کسی می ترسد؟

ارادتمند

«جودی»

۵ مارس

بابا لنگ دراز عزیز،

باد تند و شدید ماه مارس می‌وزد. تکه‌های ابر در آسمان مدام در حرکت هستند. کلاغ‌ها روی شاخه‌های درختان کاج فارقار می‌کنند. فضا خیلی هیجان آمیز شده است. آدم مجدوب می‌شود. طوری شده که آدم دوست دارد کتابش را بینند و به بالای تپه‌ها فرار کند و با باد مسابقه بگذارند.

ما شنبه گذشته قایم باشک بازی کردیم. دو دسته بازیکن بودیم. مسافت حدود هشت کیلومتر بود. دسته جلویی شامل سه نفر بود. آن‌ها یک جعبه پر از کاغذ رنگی برداشتند و جلو دویدند. دسته ما که شامل ۲۷ نفر بود آنها را دنبال می‌کرد. در طی بازی به مرور ۸ نفر از دسته ما کنار رفتند، بطوری که در پایان بازی ما ۱۹ نفر بودیم. دسته اول جلو می‌رفت و کاغذ رنگی روی زمین می‌ریخت. ما کاغذ‌های رنگی را پیدا می‌کردیم و دنبال آنها می‌رفتیم. از تپه بالا رفتیم. از کشتزار ذرت عبور کردیم. حتی به مرداب زدیم. از روی سنگهای داخل مرداب یکی یکی پریدیم تا به آنطرف مرداب رسیدیم. نصف بچه‌ها پاهایشان خیس شد. ۲۵ دقیقه در مرداب معطل شدیم. وقتی از مرداب در آمدیم، مدتی دنبال کاغذ‌های رنگی گشتم. وارد یک بیشه شدیم و بعد از بالا رفتن از تپه‌ای یک کاغذ رنگی را پایی پنجره یک طویله پیدا کردیم. درهای طویله قفل بود. پنجره کوچکش هم در ارتفاع زیادی قرار داشت. من که فکر می‌کنم این درست نیست. شما چه نظری دارید؟ در هر حال ما از پنجره وارد طویله نشدیم بلکه به

پشت طویله رفیم و آنجا یک کاغذ رنگی دیگر پیدا کردیم. دنبال آن سه نفر بالای یک پشت بام کوتاه رفیم و از آنجا به بالای پرچین رسیدیم. آن سه نفر خیال می کردند ما پای پنجره طویله معطل می مانیم، اما کور خوانده بودند! ما از یک علفزار بطور مارپیچ رد شدیم و بعد از طی سه کیلومتر راه کارمان خیلی سخت شد چون کاغذ بعدی را خیلی دور انداخته بودند. در حالی که قانون بازی اینطور حکم می کند که بین کاغذهای رنگی کمتر از دو متر فاصله باشد. دو ساعت اینطرف و آنطرف دنبالشان دویدیم تا عاقبت آنها را در آشپزخانه مزرعه «کریستال اسپرینگ» پیدا کردیم. (این مزرعه‌ای است که اغلب دخترها با سورتمه و ارابه به آن می‌روند و جوجه و پیراشکی می‌خورند) هر سه نفر خوشحال و خرم آنجا نشته بودند و شیر و بیسکویت و عسل می‌خوردند. بهیج عنوان انتظار دیدن ما را در آنجا نداشتند. خیال می کردند هنوز پای پنجره طویله ایستاده‌ایم.

حالا هر دو دسته ادعا می کنند که برنده هستند. من فکر می کنم که ما برنده هستیم. نظر شما چیست؟ دلیل من این است که ما آنها را قبل از آن که به داشکده برگردند پیدا کردیم. در هر حال ما نوزده نفر همگی رسرخانم «کریستال اسپرینگ» خراب شدیم و از او عسل خواستیم. (اسم آن خانم «جانسون» است، اما ما به او می گوییم خانم «کریستال اسپرینگ»). خانم «کریستال اسپرینگ» بقدر کافی عسل نداشت که به همه ما برسد. اما با یک ظرف مربای نوت فرنگی و یک کوزه شیره افرا - که خودش هفته پیش درست کرده بود - و سه تکه نان قهوه‌ای

سر و ته قضیه را هم آورد.

ساعت ۶:۳۰ به دانشکده برگشتم. نیمساعت از وقت شام گذشته بود. ما بدون آن که لباسهایمان را عوض کنیم رفتم سر میز و با اشتهای تمام غذا خوردیم. بعد هم به عذر کثیف بودن کفش‌ها به کلیسا نرفتیم.

من در مورد امتحانات برایتان چیزی ننوشتم. من در همه درس‌ها نمره قبولی آوردم. حالا دیگر به رمز کار خوب آشنا شده‌ام. من هرگز مردود نخواهم شد. خوب هر چند که بخاطر مردودی در درس هندسه و لاتین سال اول با نمره عالی فارغ‌التحصیل نخواهم شد. اما مهم نیست. از قدیم گفته‌اند: «تا اوضاع بر وفق مرادت است غصه شکست‌ها را نخور.» وقتی ادبیات کلاسیک را مطالعه می‌کردم به این عبارت برخوردم. راستی، حالا که صحبت از ادبیات کلاسیک شد، شما تاکنون کتاب «هملت»^۱ را خوانده‌اید؟ اگر نخوانده‌اید هر چه زودتر آنرا بخوانید. خلی عالی است. من مدت‌ها بود که در مورد «شکسپیر» خیلی تعریف‌ها شنیده بودم. اما هرگز فکر نمی‌کردم که نوشه‌هایش تا این اندازه جالب باشد. خیال می‌کردم آنچه شنیده‌ام همه تحسین و ستایش خشک و خالی است.

از همان روزهایی که خواندن و نوشن یاد گرفتم ادا و اطوار و آندره بازی می‌کردم تا خوابم ببرد. منظورم این است که از همان دریاچه هر کتابی می‌خواندم هنگام خواب اینطور تصور می‌کردم که

من قهرمان آن کتاب هستم. حالا «افلیا» هستم. چه «افلیا»‌ی دانایی! مدام «هملت» را سرگرم می‌کنم. او را نوازش می‌کنم، با او دعوا می‌کنم و هر وقت زکام می‌شود او را مجبور می‌کنم که گلویش را بیندد. من بیماری مالیخولیای او را درمان کردم. پادشاه و منکه هر دو مرده‌اند. در یک سانحه دریانی. دیگر احتیاجی به نشیع جنازه نبود. حالا من و «هملت» بدون دردسر در «دانمارک» حکمرانی می‌کنیم.

«دانمارک» در دوران ما بخوبی اداره می‌شود. «هملت» بکارهای کشور می‌رسد و من هم به امور خیریه. بتازگی یک پرورشگاه بسیار عالی برای یتیم‌ها تأسیس کرده‌ام. اگر شما یا خیرخواهان دیگر خواستید از آن بازدید کنید، من با کمال میل آنرا بشما نشان خواهم داد. بطور قطع خیلی چیزها را بشما می‌آموزد تا در پرورشگاه خود بکار بیندید.

با تقدیم احترام

«افلیا»

«ملکه دانمارک»

۲۴ مارس

شاید هم ۲۵ مارس

بابا لنگ دراز عزیز،

تصور نکنم لازم باشد که من به بهشت بروم. زیرا در اینجا آنقدر چیزهای جالب هست که دیگر شایسته نیست از نعمت‌های

بهشت هم بهره‌مند شوم.

دقت کنید تا بگوییم چه شده است.

«جروش‌آبوت» در مسابقه داستانهای کوتاه که در مجله ماهانه دانشکده هر سال ترتیب می‌دهند، برنده شده است. (۲۵ دلار جایزه).

می‌بینید؟ یک دانشجوی سال دوم برنده شده! در حالی که اغلب دانشجویان سال آخر برنده می‌شوند.

وقتی نام خودم را در فهرست دیدم باورم نشد. شاید هم راستی راستی نویسنده شده‌ام. کاش خانم «لیپت» چنین نام مزخرفی روی من نمی‌گذاشت.

موضوع دیگر اینکه من در نمایشنامه‌هایی که هر بهار ترتیب می‌دهند شرکت دارم. من در نمایشنامه «آنطور که می‌خواهید» در نقش «سلیما» دختر خاله «روزالیند» بازی می‌کنم. این نمایشنامه در فضای باز نمایش داده می‌شود.

موضوع دیگر اینکه جمیع آینده من و «جولیا» و «سالی» به «نیویورک» می‌رویم تا خرید بهاری کنیم. شب هم می‌مانیم و روز بعد با آقای «جروی» به تاتر می‌رویم. آقای «پن‌لکتون» از ما دعوت کرده. «جولیا» شب در منزل خودشان می‌خوابد اما من و «سالی» در هتل «مارتاواشینگتون» اقامت می‌کنیم. خیلی هیجان‌انگیز است، مگر نه؟

من تا کنون نه به هتل رفته‌ام و نه به تاتر. فقط یک مرتبه به تاتر رفته‌ام و آنهم در جشن کلیسای «کاتولیک» بود. آن موقع بچه‌های نوانگانه را جمع کرده بودند تا به آنجا ببرند. آنرا

نمی شود یک نمایش و تأثیر بحساب آورد.
چه باور بکنید چه نکنید، نمایشنامه‌ای که خواهیم دید
«هیلت» است.

تصورش را بکنید! چهار هفته تمام این نمایشنامه را
خوانده‌ایم. من کلمه به کلمه آنرا از حفظ کرده‌ام. من آنقدر از
فکر اتفاقاتی که می‌افتد به هیجان آمده‌ام که خوابم نمی‌برد.
خدانگکهدار.

این دنیا خیلی سرگرم کننده است.
دوستدار همیشگی شما
«جودی»

(پیوست نامه)

همین حالا به تقویم نگاه کردم. ۲۸ مارس است.

(پیوست دیگر نامه)

امروز راننده‌ای را دیدم که یک چشم آبی و چشم دیگر شش
فهوه‌ای بود. فکر نمی‌کنید این موضوع برای یک داستان پلیسی
عالی باشد؟

۷ آوریل

بابا لنگ دراز عزیز،
خدا رحم کند! «نیویورک» چقدر بزرگ است! در مقابل
آن، «ورستر» هیچ است. آیا برآستی شما در این شلوغی و

اینهمه برو بیا زندگی می کنید؟ فکر می کنم چند ماه طول بکشد تا من از تأثیری که این شهر در مدت این دو روز روی من گذاشته راحت بشوم.

نمی دانم از کجا شروع کنم. نمی دانم عجایب اینجا را چطور برای شما بازگو کنم. هر چند که خودتان چون اینجا زندگی می کنید از همه چیز با خبر هستید. به نظر شما خیابانها قشنگ و سرگرم کننده نیست؟ مردم چی؟ مغازه ها چی؟ من تا کنون اینهمه چیزهای جالب که در مغازه های «نیویورک» دیدم جای دیگر ندیده ام. آدم هوس می کند همه عمرش این لباس ها را بپوشد.

من و «سالی» و «جولیا» صبح یکشنبه به خرید رفتیم. «جولیا» به مغازه بزرگی رفت که دیدنش نفس را توی سینه نگه می داشت. دیوارها سفید و طلائی، زمین مفروش از قالیهای آبی رنگ، پرده ها ابریشمی، صندلی ها طلائی رنگ.

خانمی خیلی خوشگل که موهای طلائی داشت و لباس ابریشمی تیره ای بتن کرده بود بالبخندی بطرف ما آمد. من اول فکر کردم آمده ایم تا این خانم را ملاقات کنیم و خواستم با او دست بدهم. اما بعد معلوم شد که برای خرید کلاه به این فروشگاه آمده ایم. یا دست کم «جولیا» برای خرید کلاه به آنجا آمده.

«جولیا» روی صندلی مقابل آینه نشست و ده دوازده کلاه را روی سر ش امتحان کرد. یکی از دیگری قشنگ تر بود. دو تا از خوشگل ترین آنها را خرید.

خیلی لذت دارد که آدم جلو آینه بنشیند و کلاهی را که دوست دارد روی سر ش امتحان کند و بخرد بدون اینکه نگران

پوش باشد.

جای تردید نیست که «نیویورک» این بی تفاوتی و بی میلی نسبت به دنیا را که «جان گریر» بتدربیح بوجود آورده است، بزودی از بین خواهد برد.

بعد از اینکه خرید کردیم، طبق قرار قبلی آقای «پنلتون» را در رستوران «شری» ملاقات کردیم. بدون تردید شما به رستوران «شری» رفته اید. آنرا با سالن غذاخوری «جان گریر» مقایسه کنید. با آن رو میزی های مشتم و ظرف های سفید سفالین و کارد و چنگالهای دسته چوبی. حالا ببینید من چه حالی داشتم. من ماهی را با چنگال عوضی خوردم. اما پیشخدمت بدون اینکه کسی متوجه شود خیلی مژدبانه چنگال ماهی خوری را بدست من داد.

بعد از عصرانه به تآتر رفتیم. بابا... بابا... باور نکردنی، بی نظیر و فوق العاده بود. من هر شب خوابش را می بینم. مگر «شکپر» نابغه نیست؟

«هملتی» که روی صحنه آمد، خیلی بهتر از «هملتی» بود که ما در کلاس در مورد او صحبت می کردیم. اول من خیلی از او خوشم می آمد. اما حالا... خدا یا چه بگوییم!

اگر شما اجازه بدید من ترجیح می دهم بجای نویسنده، یک هنرپیشه بشوم. شما دوست ندارید که من مدرسه را رها کنم و به دانشکده هنرپیشگی بروم؟

اگر اینطور بشود، من همیشه یک لژ مخصوص برای شما ذخیره می کنم که شما تمام نمایشها را ببینید و من هم از روی

صحنه به شما تبسم می کنم. اما خواهش می کنم شما همیشه یک گل سرخ به یخه تان بزنید تا شمارا زود تشخیص بدhem و به کس دیگری لبخند نزنم که اگر اینکار بشود من ناراحت می شوم.

ما شب یکشب برگشتم و شام را هم در راه توی قطار خوردیم. میزهای قطار با چراغهای صورتی تزئین شده بود و مستخدمنین سیاه پوست از مسافران پذیرانی می کردند. من تاکنون نشنیده بودم که در قطار شام هم می دهند. بدون توجه این حرف را زدم و «جولیا» ناگهان گفت:

- مگر تو کجا بزرگ شده ای؟

من هم با خونسردی گفتم:

- در یک دهکده.

- مگر مسافت نکرده ای؟

- نه. تا روزیکه به دانشکده آمدم مسافت نکرده بودم. مسافت هم تا دانشکده ۲۵۶ کیلومتر بیشتر نبود و ما غذا نخوردیم. از بس من اینطور حرف زده ام «جولیا» با کنجهکاوی به من علاقه پیدا کرده است. من هم سخت کوشش می کنم که حرفی از دهانم بیرون نماید که باعث آبرو ریزی بشود. اما بمحض اینکه چیزهای عجیب و تازه را می بینم فراموش می کنم که باید مواظب حرف زدنم باشم. از بدشانسی همه چیز هم باعث تعجب من می شود.

هیجده سال در پرورشگاه «جان گریر» بودن و بعد ناگهان در دنیای بزرگ رها شدن خیلی گیج کننده است. اما بتدریج دارد برای من عادت می شود و دیگر آن خطاهای گذشته را مرتکب

نمی شوم. حالا دیگر وقتی با دخترها معاشرت می کنم ناراحت نمی شوم.

آنروزها اگر کسی به من نگاه می کرد دست و پایم را گم می کردم و احساس می کردم که همه فهمیده اند که این لباسهای نومال من نیست و من همان پتیم روپوش بپوش مدرسه هستم. اما حالا دیگر این فکرها باعث ناراحتی من نمی شود. نباید به گذشته فکر کرد.

راستی یادم رفت که در مورد گل‌ها برای شما تعریف کنم. آفای «جروی» به هر یک از ما سه نفر یک دسته گل بنفسه و سوسن داد. خبیلی مرد مهریانی هست. مردهانی که من تا کنون دیده بودم آدمهانی بودند که اعانه می دادند و هیچوقت از مردها خوشم نمی آمد. اما حالا دارد عقیده‌ام عوض می شود.

وای خدای من، یازده صفحه نوشته‌ام. نترسید. همین حالا تمامش می کنم.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

۱۰ آوریل

آفای ژرونمند عزیز،
چک ۵۰ دلاری شما را پس فرستادم. از لطف شما بسیار تشکر می کنم، اما نمی توانم آنرا قبول کنم. همین پول ماهانه کافی است که برای خودم هرچقدر که بخواهم کلاه بخرم. من شرمنده‌ام

که آن موضوعات را در مورد آن کلاه فروشی برایتان نوشتم. دلیلش این بود که پیش از این چنین مغازه و فروشگاهی را ندیده بودم.

به حال قصد من از تعریف آن موضوع گدانی کردن نبود و ترجیح می دهم که بیش از آنچه مجبور هستم اعانه قبول نکنم.
ارادتمند شما
«جروشا آبوت»

۱۱ آوریل

بابای بسیار عزیز،

میکن است خواهش کنم مرا بخاطر نامه‌ای که دیروز نوشتم ببخشید؟ بعد از اینکه آنرا پست کردم خیلی متأسف شدم و سعی کردم که آنرا از پستخانه پس بگیرم، اما مأمور پست که آدم بد ذاتی بود آنرا بمن پس نداد. حالا نیمه شب است. من بیدارم و دارم فکر می کنم که موجود کثیف و بدی هستم. یک کرم هستم. نمی دانم بدتر از کرم دیگر چیست. در اتاق را آهسته بستم که «جوولیا» و «سالی» بیدار نشوند. میان تختخواب نشته‌ام و یک برگ کاغذ از جزوه تاریخ پاره کرده‌ام و دارم بشما نامه می نویسم. تنها چیزی که می خواهم بشما بگویم عذر و پوزش و معدرت است. من در مقابل چکی که شما فرستاده بودید خیلی بی ادبی کردم. می دانم که شما جز محبت منظوری نداشته‌اید. شما پدر پیر من خیلی مهربان هستید و خودتان را بخاطر کلاهی که من دوست

می داشتم بزحمت انداختید. من باید چک را با احترام و تشکر بیشتری برای شما پس می فرستادم. اما بهر حال باید آنرا بنحوی پس می فرستادم. من نسبت به دختران دیگر دارای شرایط خاصی هستم. آنها خیلی راحت از دیگران هدیه قبول می کنند، آنها برادر خواهر، پدر و عمو دارند، اما من که اینها را ندارم.

دوست دارم بخودم تلقین کنم که شما بمن تعلق دارید و با این خیال دلم خوش باشد. اما حقیقت با این حرف‌ها فرق می کند. من خیلی تنها هستم. باید یکه و تنها با عزم و اراده با مشکلات دنیا مبارزه کنم. من هر مرتبه راجع به آن بفکر فرد می روم پشم می لرزد و سعی می کنم خودم را از فکر آن خارج کنم و باز هم بخود تلقین کنم.

حداقل بابا شما این حقیقت را بفهمید. من باید بیشتر از حد احتیاجم پول قبول کنم. بهر حال من تصمیم دارم روزی اینهمه لطف شما را جبران کنم. بهر حال روزی من باید این پولهای شما را بشما پس بدهم. اگر هم نویسنده بزرگی بشوم باز هم باید خیلی بشما بدهکار باشم.

درست است که من کلاههای قشنگ را دوست دارم، اما این درست نیست که من آینده‌ام را بخاطر آن گروگان بدهم. البته بابا، من بخاطر این حرف‌ها خیلی از شما معذرت می خواهم. این عادت بد من است که هر چه به معزز می رسد بدون تأمل روی کاغذ می نویسم. بعد که آن را پست کردم و دستم از آن کوتاه شد آنوقت پشیمان می شوم و بخودم می گویم چه غلطی کردم. بهر حال هر وقت دیدید که من ناشکر و کم عقل شده‌ام قبول

کنید که منظور بدی نداشته‌ام. من با تمام وجودم از این فرصت موقعیت و آزادی که برای من فراهم کرده‌اید تشکر می‌کنم.
دوران کودکی من با فقر و نگونبختی و انزجار و تنها‌یی همراه بود. اما حالا هر لحظه عمرم سرشار از شادی و نشاط است. گاهی خیال می‌کنم که من قهرمان یک داستان افسانه‌ای هستم و دارم خواب می‌بینم.

ساعت ۲:۴۵ بعد از نیمه شب است. من همین حالا خیلی آهسته و بی‌سر و صدا با نوک پنجه پا می‌روم و این نامه را پست می‌کنم تا شما بدون وقفه پشت سر آن نامه این یکی را دریافت کنید و طوری بشود که مدت طولانی از من ناراحت نباشد.

شب بخیر

آنکه همیشه شما را دوست دارد

«جودی»

۴۵

بابا لنگ دراز عزیز،
شنبه گذشته رژه بود. یک روز تماشانی بود. اول دانشجویان همه کلاسها در حالیکه لباس کتان سفید پوشیده بودند، رژه رفتد. بعد دانشجویان سال آخر با چترهای ژاپنی آبی و طلائی و سال سومی‌ها با پرچم‌های زرد و سفید به حرکت در آمدند. ما بادکنک‌های ارغوانی در دست داشتیم و چون مدام از دستمان رها می‌شد، خیلی جالب بود.

دانشجویان سال اول کلاه کاغذی سبز منگوله دار برشان بود. یک دسته نوازنده از شهر آورده بودند که لباس آبی داشتند. ده نفر از دلفک‌های سیرک را هم آورده بودند که در فاصله رژه‌ها با ادا - اطوارهای خنده آور مردم را سرگرم می‌کردند.

«جولیا» لباس مرد چاق دهاتی پوشیده و سیل گذاشته بود. یک تکه پارچه گردگیری هم در دستش بود.

«پاتسی موریارتبی»^۱ (اسم درستش «پاتریشیا» هست، تا کنون چنین اسمی شما شنیده‌اید؟ خانم «لیت» نمی‌توانست بهتر از این انتخاب کند) که دختری بلند قد و لاغر است، همسر «جولیا» بحساب می‌آمد و کلاه مسخره سبزی بطور کج بسر گذاشته بود. آنقدر که گوشش را هم پوشانده بود.

در تمام مدتی که نمایش برگزار می‌شد، صدای خنده بلند بود. «جولیا» در نقش خودش خوب بازی کرد. من تا آنموقع فکر نمی‌کردم که از خانواده «پنلتون» کسی اینقدر استعداد نشان بدهد، البته با اجازه و پوزش از آقای «جروی»، چون ایشان براستی یک «پنلتون» واقعی بحساب نمی‌آیند، همانطور که من شما را هم یک آدم اعانه دهنده بشمار نمی‌آورم.

من و «سالی» توی برنامه رژه نبودیم. چون ما در مسابقات شرکت کرده بودیم. شما در مورد ما چه فکر می‌کنید؟ هر دو نفر ما در بعضی از مسابقات برنده شدیم. اول در پرش طول شرکت کردیم و باختیم. اما «سالی» در پرش نیزه (۲ متر و ۸۵

سانتی متر) برنده شد و من هم در مسابقه دو سرعت در مسافت چهل و پنج متر برنده شدم. (در مدت هشت ثانیه). خوب، هر چند که آخر کار به هن و هن افتاده بودم اما خیلی با مزه بود. تمام کلاس بادکنک های خودشان را تکان می دادند و فریاد می زدند:

- «جودی آبوت» حالش چطور است؟

- حالش خوب است.

- چه کسی حالش خوب است؟

- «جودی آبوت».



«جودی» در مسابقه دو سرعت در مسافت

چهل و پنج متر برنده می شود

آنوقت من هم با سر بلندی و افتخاری که در این مسابقه نصیب من شده بود بطرف چادر رفتم تا لباس بپوشم. تمام بدن مرا با الکل ماساژ دادند. بعد یک لیمو بمن دادند تا آنرا بمکم. درست همانکارهایی که با یک قهرمان می کنند. بخاطر کلاس هم نه بود خیلی از این پیروزی خوشحال شدم. چون قرار اینطور هست که هر کلاسی که بیشتر پیروزی بیاورد، آخر سال گلدان پیروزی

را می‌برد. امسال دانشجویان سال آخر با ۷ پیروزی گلدان را بدست آوردند.

انجمن ورزشی به افتخار برنده‌گان در ساختمان ژیمناستیک یک مهمانی شام ترتیب داد.

شام عبارت بود از خوراک خرچنگ و دسر بستنی شکلاتی بود که بشكل توب بستبال درست کرده بودند.

من دیشب تا پاسی از شب داشتم کتاب «جین ایر» را می‌خواندم. راستی بابا، شما ۶۰ سال پیش را بخاطر دارید؟ آیا مردم آنروز مثل کتاب «جین ایر» با هم حرف می‌زدند؟ خانم «بلاتش» مغرورانه به پیشخدمت می‌گوید:

- ای تهی مفتر بی مقدار! سخن کوتاه کن و امر من بجای آور. آقای «روچستر» هنگامیکه می‌خواهد نام آسمان را ببرد اینطور می‌گوید:
- گبد آبی.

بخصوص آن زن دیوانه که مثل کفتار می‌خندد و پرده خوابگاه را آتش می‌زند و لباس عروسی را پاره می‌کند. همه اینها باید افسانه باشد. با این حال کشش داستان قوی است. آنقدر که خوانده را به خواندن و خواندن و باز هم خواندن می‌کشاند.

منکه عقلمنمی‌رسد یک دختر چطور توانسته چنین کتابی بنویسد. آنهم دختری که در کلیسا بزرگ شده است. در این خواهران «برونته» یک مایه‌ای هست که مرا بخودش مجدوب می‌کند. در روحیه آنها، در زندگیشان، در نوشته‌هایشان، در همه، چیزهای گیرانی هست. اینها چنین روحیه‌ای را از کجا پیدا

کرده‌اند؟

هنگامیکه فصل مربوط به رنج‌های «جین» کوچولو را در آن مدرسه می‌خواندم آنقدر عصبانی شدم که رفتم و قدم زدم. چون من بطور دقیق احساسات او را درک می‌کردم.

کسی که خانم «لیپت» را بشناسد درست مثل این است که آقای «براکل هرست» را هم شناخته است.

بابا، خواهش می‌کنم از این حرف من ناراحت نشود. من نمی‌خواهم بگویم پروشگاه «گریر» مثل مدرسه «الوود» است. بهر حال در آنجا غذای ما فراوان بود، پوشانک بعد لازم داشتیم، وسائل آسایش مان فراهم بود و یک کوره بزرگ هم زیرزمین داشتیم که همه پروشگاه را گرم می‌کرد. اما این مدرسه و پروشگاه «جان گریر» خیلی بیکدیگر شبه هستند. می‌خواهم بگویم که زندگی ما یکنواخت و کل کننده بود. هر گز اتفاق هیجان‌انگیزی پیش نمی‌آمد. دلخوشی ما بتنی‌های روز یکشنبه بود. آنهم که دیگر حالت یکنواخت پیدا کرده بود.

در تمام هجده سالی که من آنجا بودم، فقط یکبار اتفاق جالبی افتاد و آنهم این بود که انبار آتش گرفت و سوخت. نیمه‌های شب مجبور شدیم بلند شویم و لباس بپوشیم تا اگر ساختمان آتش گرفت فرار کنیم. اما ساختمان آتش نگرفت و ما باز لباس عوض کردیم و برخنخواب رفتیم.

هر کسی دوست دارد که در زندگیش با حوادث غیرمنتظره مواجه شود. این در نهاد و طبیعت هر کسی است. اما زندگی من بدون ماجرا و یکنواخت می‌گذشت، تا اینکه روزی خانم «لیپت»

مرا به دفتر احضار کرد و به من گفت که آفای «جان اسپیت» می خواهد مرا به دانشکده بفرستد. بعد هم اینقدر حرف زد و حرف زد و حرف زد که هیجان این خبر را در من از بین برد.

بابا، بنظر من مهمترین صفت آدمی نیروی تصور و خیال است. چون آدم می تواند خود را بجای دیگری تصور کند و همین موضوع گاه آدمی را با محبت و دلسر و دانا بار می آورد.

من فکر می کنم باید این صفت را در بچه ها تقویت کرد. اما در پرورشگاه «جان گریر» اگر از این چیزها درون کسی پیدا می شد، همانجا آن احساس را می کشند. تنها چیزی که آنها روی آن افراط می کردند «وظیفه شناسی» بود.

من معتقدم بچه ها باید بیاموزند که هر کاری را با شور و هیجان و علاقه انجام دهند. نه اینکه هر کاری را بعنوان وظیفه به آنان تحمیل کرد.

حالا شما تحمل بفرمانیم تا من پرورشگاهی برای بینوایان تأسیس کنم. من همیشه با این خیال شبها به خواب می روم. من طرح این کار را بدقت در نظرم مجسم می کنم. به جزئیات آن فکر می کنم. خوراک، لباس، درس، تفریح، بجایش توبیخ. حتی اینرا هم در نظر دارم. خوب، این درست است که بدون توبیخ و تنبیه کارها روی راه نمی شود. چون میان بهترین یتیم های بی سر پرست هم موجودات بد پیدا می شوند اما یک موضوع برای من مهم است: یتیمان من باید از جان و دل خوشحال باشند. حالا اگر وقتی بزرگ شدند. بر سر راهشان مشکل و دردسر و سختی پیش بیاید مهم نیست، اما آنچه مهم است اینست که باید از دوران کودکی

خود خاطرات خوش داشته باشد.

اگر روزی من بچه دار شوم، سعی می کنم بچه هایم در بچگی ناراحتی نداشته باشند. (زنگ کلیسا را زدند. هر وقت فرصت کردم بقیه نامه را می نویسم).

پنجمین

امروز بعد از ظهر وقتی از آزمایشگاه برگشتم دیدم یک «سنحاب» روی میز چایخوری نشسته و دارد بادام می خورد. حالا که دیگر هوا گرم شده و ما باید پنجره ها را باز کنیم ناچاریم از اینطور مهمان های ناخوانده پذیرانی کنیم.



شاید فکر کنید چون دیشب غروب جمعه بود و امروز که شب است ما درس نداشتم، من شب راحتی را گذرانده ام و کتاب «استیونس» را که از جایزه ام خریده بودم مطالعه کرده ام. نه.

اینطور فکر نکنید. اگر اینطور فکر کنید معلوم است که تا کنون در دانشکده دختران نبوده‌اید.

شش نفر از دوستان ما اینجا آمدند که شیر و شکلات درست کنند و بخورند. یکی از آنها مقداری از آنرا وسط بهترین قالیچه ما ریخت که هر گز لکه‌اش پاک نمی‌شود.

بنازگی من در مورد درسم برای شما چیزی ننوشته‌ام. چه چیزی بنویسم؟ مرتب دارم درس می‌خوانم. برای من خیلی دوست داشتنی است که گاهی درس را کنار بگذارم و با شما در مورد مسائل زندگی حرف بزنم. هر چند که همیشه این حرف‌ها یکطرفه بوده، اما تقصیر خودتان است. من همیشه امیدوارم که از شما نامه‌ای دریافت کنم.

نوشتن این نامه سه روز طول کشید و هر وقت فرصت می‌کردم چند خط می‌نوشتم. باید شما را خیلی خسته کرده باشم.

خدا نگهدار آقای خوب

«جودی»

جناب بابا لنگ دراز اسمیت،
قربان، پس از بپایان رساندن درس منطق و خواندن روش خلاصه کردن عبارات، تصمیم گرفته‌ام که بشکل زیر نامه‌نگاری کنم. چون اهم مطالب را می‌نویسم و دیگر پرچانگی نخواهم کرد.
۱ - در این هفته امتحانات زیر را داده‌ام:

الف - شیمی

ب - تاریخ

۲ - دارند یک خوابگاه جدید می سازند.

الف - مصالح ساختمانی عبارتند از:

- آجر فرمز

- سنگ خاکستری

ب - ظرفیت خوابگاه عبارتست از:

- یک رئیس، پنج دانشیار.

- ۲۰ دانشجو.

ج - یک مدیره، سه آشپز، بیست مستخدم برای سرمیز،
بیست نفر برای نظافت اتاق ها.

۳ - امشب برای دسر ماست شیرین تازه داشتیم.

۴ - من دارم یک مقاله در مورد منابع نمایشنامه های شکسپیر
می نویسم.

۵ - «لو - مک ماهون» امروز بعد از ظهر در بازی بسکتبال
زمین خورد.

الف - شانه اش در رفت.

ب - زانویش سیاه شد.

۶ - یک کلاه تازه خریده ام که بدین ترتیب تزئین شده است:

الف - رویان مخمل آبی دارد.

ب - دو تا پر بزرگ آبی دارد.

ج - سه تا منگوله فرمز دارد.

۷ - ساعت ۹:۳۰ است.

۸ - شب بخیر.

«جودی»

۲ زوئن

بابا لنگ دراز عزیز،

نمی‌دانید چه اتفاق جالبی افتاده است. خانواده «مک براید» از من دعوت کرده‌اند که تابستان را نزد آنها در اردوی «آدیرونداکز»^۱ بگذرانم. این اردوگاه مال باشگاهی است که روی دریاچه کوچک بسیار قشنگی وسط جنگل برپا شده است.

عده‌ای از اعضای باشگاه بین درختان جنگل خانه چوبی درست کرده‌اند و روی دریاچه قایقرانی می‌کنند و پیاده از این اردو به آن اردو می‌روند. هفت‌ای یکبار هم در باشگاه جشن و رقص است. «جیمی مک براید» از یکی از دوستان دانشکده‌اش دعوت کرده که بیشتر تابستان با آنها باشد. پس مرد آنقدر هست که با ما هم برقصند.

فکر می‌کنم خانم «مک براید» خیلی لطف کرده که از من هم دعوت کرده است، نظر شما چه هست؟ بقرار معلوم تعطیلات «کریسمس» که با آنها بودم از من خوش آمده است.

عذر می‌خواهم اگر این مرتبه نامه خبلی کوتاه است. اینرا نوشتمن تا شما هم بدانید در تعطیلات تابستان وضع من از چه قرار است.

با خیالی آسوده
ارادتمند شما
«جودی»

۵ ژوئن

بابا لنگ دراز عزیز،

همین حالا نامه‌ای از منشی شما دریافت کردم که نوشته آقای «اسمیت» دوست ندارند که من دعوت خانم «مک براید» را قبول کنم و ترجیح می‌دهند که مانند سال گذشته به «لاک ویلو» بروم.
بابا، چرا؟ چرا؟ چرا؟

شاید شما فکر می‌کنید که من مزاحم آنها خواهم بود. اما اینطور نیست. براستی خانم «مک براید» دوست دارد که من با آنها باشم. من به آنها کمک می‌کنم. آنها به اندازه کافی پیشخدمت ندارند. من و «سالی» به آنها خیلی کمک خواهیم کرد. این فرصت خوبی است که من خانه‌داری را از آنها یاد بگیرم. آخر هر زنی باید خانه‌داری را بیاموزد. آنچه تا حالا بمن یاد داده‌اند نگهداری از گداخانه است، نه نگهداری از خانه.

در اردو دختری بسن و سال من نیست. خانم «مک براید» مایل است که من با «سالی» باشم. من و «سالی» قرار گذاشته‌ایم که ساعات زیادی با هم مطالعه کنیم و تمام کتابهای زیان و جامعه‌شناسی سال آینده را بخوانیم. استاد بما تذکر داده است که مطالعه این کتاب‌ها برای سال آینده ما بسیار ضروری و مفید است.

اگر دو نفری بخوانیم، برایمان بمراتب قابل فهم تر خواهد بود. از طرفی، با مادر «سالی» در یک خانه زندگی کردن نتیجه‌اش این خواهد بود که آموزش و تعلیم و تربیت خواهم دید. مادر «سالی» یکی از خوش اخلاق‌ترین، خوشگل‌ترین و با محبت‌ترین زن‌های است که من تاکنون دیده‌ام. از هر کاری سر در

می آورد. وقتی بیاد بیاورید که من چند سال با خانم «لیپت» زندگی کرده‌ام، متوجه می‌شوید که زندگی در کنار خانم «مک براید» چقدر برایم جالب است.

فکر نکنید اگر به خانه آنها بروم خانه‌شان کوچک و تنگ می‌شود. خانه آنها مثل لاستیک، کش می‌آید. بمحض اینکه برایشان مهمان برسته چند چادر دیگر برپا می‌کنند. پسرها را به چادرهای دیگر می‌فرستند و خیلی جا دارند.

در چنین جانی هوا عالی است و برای ورزش و سلامتی مفید است. «جیمی مک براید» قول داده که به من اسب سواری، تیراندازی و پارو زدن یاد بدهد. این کارهانی است که هر کسی باید بداند. این یک نوع زندگی راحت و بی‌قيد است که من تاکنون نداشته‌ام. حداقل هر دختری باید یکبار اینطور زندگی را تمرین کد.

البته هر چه شما بفرمانید من اطاعت می‌کنم. اما اگر امکان دارد ترا به خدا اجازه بدهید که بروم. من تاکنون اینقدر آرزوی چیزی را نداشته‌ام.

آنکس که این تقاضا را دارد «جروش آبوت» نویسنده بزرگ آینده نیست، بلکه فقط «جودی» است، یک دختر معمولی.

۹ زوئن

آفای «جان اسمب»،

فریان، نامه هفتم ژوئن شما رسید. طبق دستوری که بوسیله

منشی جنابعالی به اینجانب ابلاغ شد، اینجانب روز جمعه آینده برای رفتن به یلاق «لاک ویلو» حرکت خواهم کرد.

ارادتمند همیشگی
(دوشیزه) «جروشا آبوت»

یلاق لاک ویلو

۳ اوت

بابا لنگ دراز عزیز،
حدود دو ماه است که برای شما چیزی ننوشته ام.
می دانم که کار خوبی نکرده ام، اما رک و راست بگویم که
امال شما را خیلی دوست نداشته ام.
شما نمی دانید که نرفتن به اردوی خانوادگی «مک براید» تا
چه اندازه موجب دلتنگی و ناراحتی من شد.
البته این را قبول دارم که شما سرپرست من هستید و باید در
همه کارها به نظر شما احترام بگذارم، اما من دلیل این کار شما را
نداشم.

بنظر خودم من فرصت مفتتنمی را از دست دادم. اگر من بابا
بودم و شما «جودی» آنوقت می گفتیم:
- برو بچه جان. برو و خوش بگذران. با اشخاص تازه آشنا
 بشو. چیزهای تازه یاد بگیر. در هوای آزاد گردش و زندگی کن.

حسابی استراحت کن و خودت را برای یک سال دیگر کار و زحمت حاضر کن. برو در پناه خدا.

اما شما اینکار را نکردید. در یک جمله خشک و خالی که توسط منشی شما بمن ابلاغ شد، قرار شد من به بیلاق «لاک وللو» بروم.

همین دستورات غیرمستقیم است که روی احساسات من اثر می گذارد. اگر یک ذره از آن علاوه‌های کوتاه و ماشین کرده و نامطلوب گاهی چند کلمه با دستخط مبارک خودتان مرقوم می فرمودید. حداقل اگر من می فهمیدم که شما کمی مرا دوست دارید، برای دلخوش کردن شما هر کاری می کردم.

البته این را فراموش نکرده‌ام که از اول قرار بود که من بشما خیلی مژدبانه نامه بنویسم و همه چیز را شرح بدهم و هر گز هم انتظار جواب نامه را نداشته باشم. شما به آنچه قول داده بودید عمل کردید و من هم هنوز بیاری شما مشغول درس خواندن هستم. اما شاید شما فکر می کنید که من بر خلاف میل شما رفtar می کنم.

اما بابا جان باور کنید که شرط‌های این قرار داد سخت است. شما نمی دانید من چقدر تنها هستم. در تمام دنیا فقط شما را دارم و فقط می توانم شما را دوست بدارم. اما شما هم برایم غریبه‌اید. آخر، شما کی هستید؟ من یک نفر را برای خود مجسم کرده‌ام. اما شاید شمای حقیقی به شمای خیالی من بعیج عنوان شباهت نداشته باشد.

یکبار وقتی که در درمانگاه بستری بودم شما کارتی برایم

فرستادید که من آنرا نگاهداشته‌ام و هر گاه احساس تنهائی می‌کنم کارت را بیرون می‌آورم و آنرا می‌خوانم.

من این نامه را برای نوشتن این حرف‌ها شروع نکردم، بلکه می‌خواستم به شما بگویم که من معتقد‌ام این زشت است که آدمی بدون این که خود را نشان بدهد، این‌طور یک‌طرفه و خودخواهانه و ظالمانه کسی را به این‌طرف و آن‌طرف بفرستد. از طرف دیگر می‌بینم هنگامی‌که کسی مثل شما آن‌همه مهربان و دست و دل‌باز باشد، اگر چیزی اراده کند آنوقت باید بدون معطلی مطابق با خواست او رفتار کرد. بنابراین بهترین کاری که می‌توانم بکنم اینست که من هم شما را ببخشم و باز خوش و خرم بشوم. اما از طرفی وقتی «سالی» در نامه‌اش می‌نویسد که آنها چقدر خوش و خرم هستند من دلم تنگ می‌شود.

بهر حال از گذشته چشم می‌پوشم. و همه چیز را از نو شروع می‌کنیم. در تابستان من مدام مشغول نوشتن بوده‌ام. تا حالا چهار داستان کوتاه را تمام کرده‌ام و برای چهار مجله مختلف فرستاده‌ام. می‌بینید که برای نویسنده شدن سخت کوشش می‌کنم. یک اتاق کار برای خودم در اتاق زیر شیروانی درست کرده‌ام، همان‌جانی که آفای «جروی» در روزهای بارانی بازی می‌کرد. این اتاق خیلی حنک است. دو پنجره شب‌دار از سقف به پانیین دارد که درخت‌های افرا بروی آنها سایه می‌اندازد. چند سنجاب قرمز هم در گوشه آن لانه کرده‌اند.

من پس از این‌که چند روزی بگذرد، نامه بهتری خواهم نوشت و تسام اخبار یلاق را برای شما خواهم گفت.

ما به باران احتیاج داریم.

ارادتمند «جودی»

۱۰ اوت

آقای بابا لنگ دراز،

قربان، من این نامه را از بالای شاخه بید کنار جویبار در چراگاه بشما می‌نویسم. از پائین قوریاغه‌ای قور قور می‌کند و ملخی از بالا آواز می‌خواند. دو تا مارمولک از تنه درخت بالا و پایین می‌روند. حالا یک ساعت است که من اینجا نشته‌ام. شاخه خیلی راحتی است. دو تا از نازیالش‌های نیمکت سالن را آورده‌ام و گذاشته‌ام زیر پاهایم و بروی آنها نشته‌ام. قلم و کاغذ هم آورده‌ام. امیدوارم بتوانم داستان کوتاه قشنگی بنویسم. اما قهرمان زن داستان خیلی خودش را لوس می‌کند و گوش به حرف من نمی‌دهد. من هم حالا او را کنار گذاشته‌ام و دارم بشما نامه می‌نویسم. (هرچند که شما هم مطابق میل من رفتار نمی‌کنید. پس چه فایده؟)

اگر شما هنوز هم در آن هوای آلوده و کثیف «نیویورک» هستید، آرزو می‌کنم که ای کاش می‌توانستم کمی از هوای پاکیزه و خوب اینجا را برای شما بفرستم، بخصوص مناظر این جا را.

پس از یک هفته بارندگی اینجا درست مثل بهشت شده است. راستی از بهشت گفتم، یادم آمد که... شما آقای «کلوگ» را بیاد

می آورید که تابستان سال گذشته دریاره او نوشتم؟ او کثیش یک کلیسای سفید کوچک بود که بمانزدیک می باشد. بیچاره زمستان گذشته به مرض ذاتالریه مرد. من چند مرتبه برای شنیدن موعظه او رفتم و خیلی خوب با عقاید مذهبی او آشنا شدم.

او تا هنگام مرگ به عقاید خود وفادار بود. بنظر من اگر مردی ۴۷ سال در راه راست سیر کند و هرگز خلاف حقیقت و راه راست نرود باید او را بعنوان یک چیز گرانبها و کمیاب نگاهداری کرد. امیدوارم که جایش در بهشت خوش باشد و با فرشتگان دماز گردد. او مطمئن بود که به این سعادت خواهد رسید.

حالا یک جوان بجای او کلیسا را اداره می کند و مردم از او رضایت ندارند، بخصوص طرفداران «دیکون کمینگز». چیزی نمانده بود که مردم دو دسته شوند. مردم این منطقه به بدعت در دین معتقد نیستند.

در یک هفته‌ای که باران می بارید من تمام مدت در اتاق زیر شیروانی نشتم و با مطالعه کیف کردم. بیشتر آثار «استیونسن» را می خواندم. بنظرم «استیونسن» خودش از شخصیت‌های داستانهاش جذاب‌تر است. فکر می کنم برای اینکه شخصیت‌های داستانش جالب بشوند او شخصیت خودش را در قالب قهرمانان داستانهاش جایگزین می کند.

جالب است. او تمام ده هزار دلاری را که پدرش به او بخشید برداشت و با آن پول کلان یک کشتی شخصی خرید و بعد بادبان کشید و بطرف دریای جنوب رفت. بدین ترتیب او به عقاید ماجراجویانه خودش وفادار ماند.

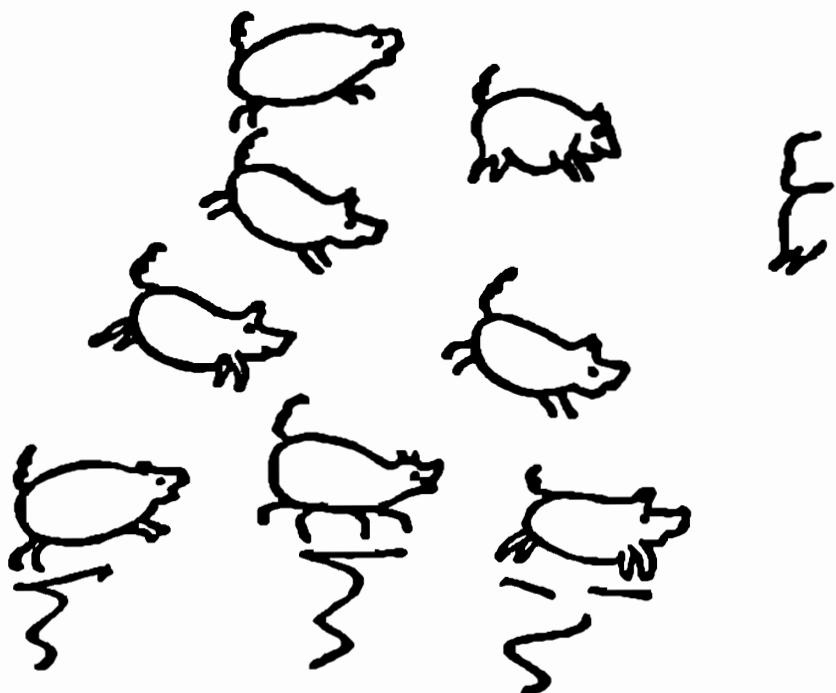
اگر پدر من هم ده هزار دلار برای من گذاشته بود، من هم همین کار را می کردم. دوست دارم با کشتی به مناطق حاره سفر کنم. دوست دارم همه دنیا را بگردم. من روزی اینکار را خواهم کرد. باور کنید. روزی که یک نویسنده معروف شوم، یا یک هنرپیشه مشهور شوم، یا یک نقاش یا یک نمایشنامه نویس یا یک شخصیت بزرگ شوم، بدون تردید اینکار را خواهم کرد. من شیفته سفر و سیاحت و آوارگی هستم. به محض این که یک نقشه جغرافیا را می بینم حس می کنم دوست دارم کلاه سر بگذارم و چترم را دست بگیرم و حرکت کنم.

پیش از آنکه بمیرم باید نخل ها و معبد های جنوب را ببینم.

غروب روز پنجشنبه در آستانه در.

بنظر خیلی سخت می آید که چیزی بعنوان خبر به این نامه اضافه کنم. «جودی» نازگیها آنقدر فیلسوف شده که دوست دارد در باره مسائل کلی دنیا حرف بزند، نه جزئیات پیش پا افتداده زندگی. حالا اگر به اخبار علاقه دارید ملاحظه بفرمانید:

سه شنبه هفته گذشته همه ۹ خوک ما داخل جوی آب شدند و فرار کردند. هشت خوک برگشتند. دوست نداریم غیر عادلانه کسی را متهم کنیم، اما حدس زده می شرد که تعداد خوک های بیوه «دود»^۱ بکمی بیشتر از معمول است.



آقای «ویور»^۱ اسطبل و دو انبار خودش را رنگ زرد کدوئی زده. رنگ خیلی زشتی هست. اما خودش معتقد است که این رنگ با دوام است.

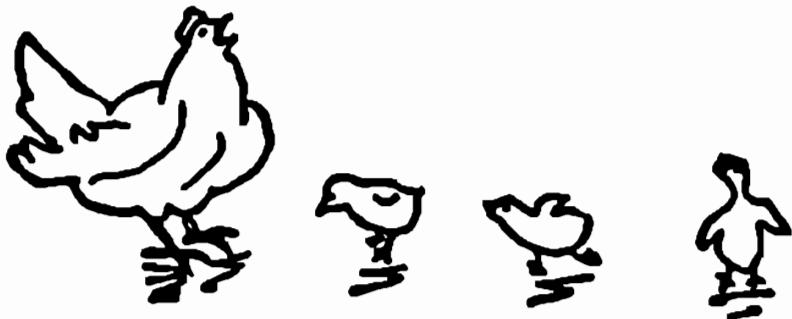
خانواده «بریور»^۲ این هفته مهمان دارند. خواهر خانم «بریور» با دوتابچه خود از «اوهایو» آمده.

یکی از مرغهای ما از نژاد «رُد آیلند» پانزده تخم گذاشته. اما از پانزده تخم مرغ تنها سه جوجه در آمده. علتش نامعلوم بود. فکر می کنم اینها بدترین مرغها هستند. من نژاد «بوف ارپینگتون» را ترجیح می دهم.

کارمند جدید اداره پست در «بانی ریگ فر کرنرز» یک

2. Weaver

3. Brewer



شیشه جین «جامانیکا» را که هفت دلار ارزش داشت و متعلق به اداره بود، پیش از اینکه کسی متوجه شود تا قطره آخر نوشید.

«ایراهاچ» پیر بیماری رماتیسم گرفته است و نمی‌تواند کار کند. از همه بدتر اینکه این مرد هنگامیکه جوان بود و خوب پول در می‌آورد برای روز مبادا هیچی پس انداز نکرد. حالا مردم باید به او کمک کنند.

شبه آینده جشنی در مدرسه برپا خواهد شد و بستنی می‌دهند. تشریف بیاورید و همه خانواده را هم با خودتان بیاورید. من یک کلاه تازه به قیمت ۲۵ «سنت» خریده‌ام و این آخرین عکس من است. همانطور که می‌رفتم علف خشک جمع کنم از من عکس گرفته شده.

هوا ناریک شده و دیگر نمی‌توانم بنویسم. بهر حال اخبار هم پایان رسید.

شب بخیر

جودی

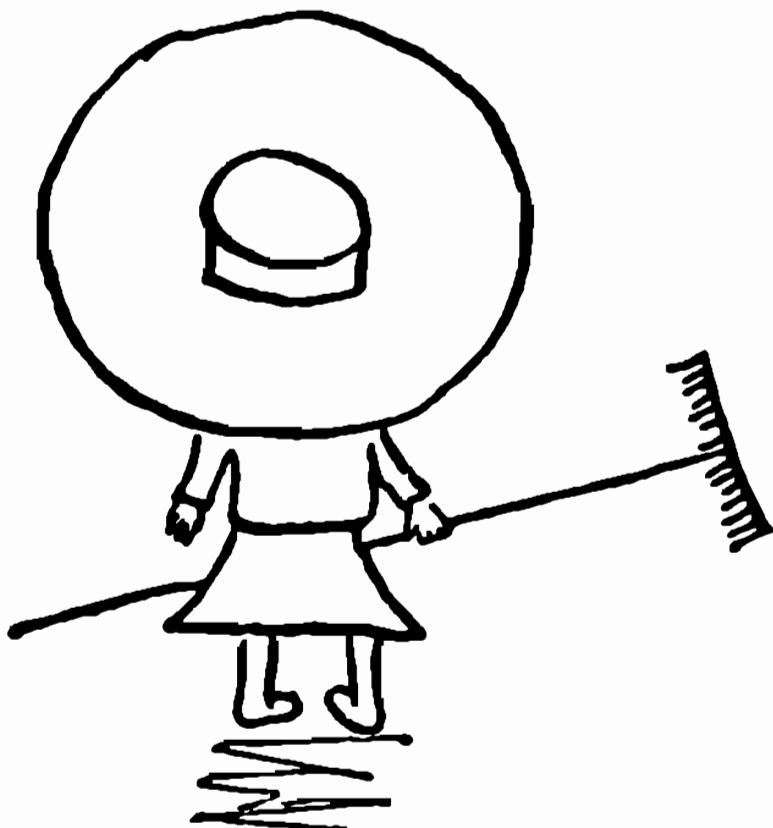
جمعه

صبح بخیر. اینهم چند خبر تازه دیگر. ها، چی فکر می کنید؟ شما هر گز، هر گز، نمی توانید حتی حدس بزنید که چه کسی می خواهد به «لاک ویلو» بیاید.

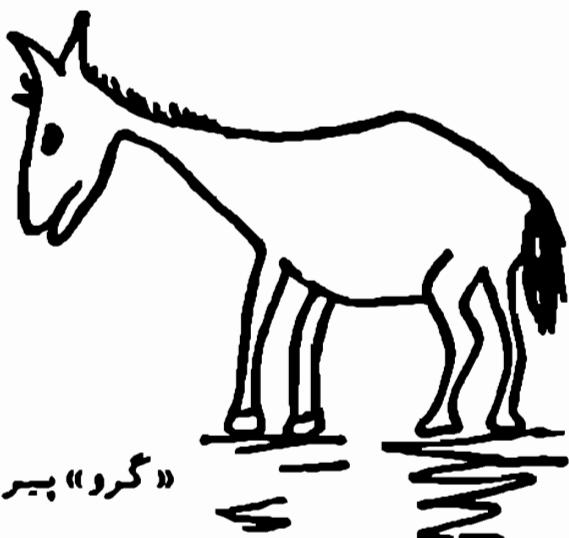
نامه ای از طرف آقای «پندلتون» برای خانم «سمبل» آمده. ایشان خبر داده اند که چون با اتومبیل به «بور کشایر» می روند و خسته هستند، مایلند در بیلاق زیبائی چند روزی استراحت کنند. پرسیده اند که اگر یک شب به آنجا پناه بیاورند خانم «سمبل» می تواند به ایشان جا بدهد؟

بقرار اطلاع آقای «پندلتون» یک یا دو یا سه هفته خواهند ماند. بستگی به راحتی ایشان در آنجا دارد.

نمی دانید حالا چه برو بیانی شده است. تمام خانه مثل دسته



گل تمیز و مرتب شده. همه پرده‌ها را شته‌اند.
 امروز صبح قرار است من برورم و مقداری مشمع برای راهرو و
 دوقطبی رنگ قهوه‌ای برای سررا و پله‌های پشت ساختمان بخرم.
 خانم «دود» فردا می‌آید تا پنجره‌ها را تمیز کند. (بدلیل
 شروع این کارها موضوع گم شدن یک بچه خوک فراموش شد).
 شاید فکر کنید که خانه از قبل تمیز نبوده است که حالا همه
 اینطور به تکاپو افتاده‌اند. اما بدانید که هر عیبی روی خانم
 «سپل» می‌شود گذاشت، غیر از خانه دار نبودن.



«گرو» بیر کوچکترین خطری ندارد.

اما بابا جان، آیا این کار آقای «پندلتون» ناشی از بی‌فکری
 مردانه نیست؟ ایشان بهیچ عنوان اشاره‌ای هم نکرده‌اند که چه
 موقع نزول اجلال می‌فرمایند. امروز؟ فردا؟ دو هفته دیگر؟
 نا ایشان تشریف‌شان را بیاورند همه چشم برآهند و اگر زودتر
 باید باید یک مرتبه دیگر خانه را نظافت کرد.
 «آماسی» گروور را به گاری بسته و منتظر من است. خودم
 آرا می‌رام، اسب خوبی است هیچ نگران من باشی..

آنکه با احترام قلبی از شما خدا حافظی می کند
«جودی»

پیوست نامه:
جمله خدا حافظی ام زیبا نیست؟ از «استیونسون» اقتباس
کرده‌ام.

شنبه

باز هم صبح بخیر.
دیروز من این نامه را در پاکت نگذاشته بودم که پستچی آمد.
پس چند کلمه دیگر به آن اضافه می کنم.
پستچی روزی یک مرتبه ظهرها نامه‌ها را می آورد. توزیع
پست بر سر رستaurان برای کشاورزان لطفی دارد.
این پستچی نه تنها نامه‌ها را میرساند، بلکه اگر پنج «سنت»
انعام به او بدهید به شهر می رود و خرید هم می کند.
دیروز چند بند کفش، یک شبشه کرم (پیش از اینکه کلاه
جدیدم را بخرم آفتاب پوست بینی مرا سوزاند) و یک قوطی
واکس سیاه و یک رویان آبی برای من فقط با ۱۰ «سنت» انعام
خرید. در مقابل اینهمه خرید این انعام هیچی نیست.
یکی دیگر از ارزش‌های این پستچی این است که اخبار را
برای ما تعریف می کند و می گوید که چه اتفاقی در کجای دنیا
افتد است.

چند نفر هستند که برایشان روزنامه می‌آید و پستچی در حالیکه برای توزیع پست می‌رود روزنامه‌ها را می‌خواند و مطالیشان را برای آنها که روزنامه نمی‌خواند تعریف می‌کند.

از اینرو اگر جنگی میان امریکا و ژاپن درگیر شود، یا رئیس جمهور امریکا به قتل برسد، یا آفای «راکفلر» یک میلیون دلار به پرورشگاه «جان گریر» ببخشد، دیگر هیچ احتیاجی نیست که شما این خبرها را برای من بنویسید، شما می‌توانید مطمئن باشید که این خبرها بمن می‌رسد.

هنوز خبری از ورود آفای «جروی» نداریم. اما اگر بدانید چقدر خانه تمیز شده و ما با چه دقیقی پیش از ورود به ساختمان کفشهایمان را پاک می‌کنیم. خدا کند زودتر باید. خدا کند یکی پیدا شود که من بتوانم حداقل چهار کلمه با او حرف بزنم. حرف زدن با خانم «سپل» گاهی خیلی خسته کننده می‌شود. او دلش می‌خواهد که فقط خودش حرف بزند. چندر هم پرچانه است! این مردم کارشان خنده آور است. دنیای آنها فقط همین قله است. آنها اجتماعی نیستند. امیدوارم منظورم را فهمیده باشید. درست مثل پرورشگاهی‌ها، تمام افکار و اندیشه آنها به محیط زندگی خودشان محدود می‌شود.

آنروزها من به این موضوع زیاد توجه نمی‌کردم، چون بچه بودم و مشغولیاتم هم زیاد بود. رختخواب مرتب می‌کردم، صورت بچه‌ها را می‌شستم، مدرسه می‌رفتم، عصر دویاره می‌آمدم و صبرت بچه‌ها را می‌شستم جوراب رفومی کردم، شلوار «فردی پرکینز» را وصله می‌کردم (این پرسک هر روز شلوارش را پاره

می کرد) با تمام این کارها در سهایم راهم می خواندم و بعد به رختخواب می رفتم.

من آنقدر خته و کوفته بودم که بهیچ عنوان احتیاجی به حرف زدن با کسی در خودم حس نمی کردم. اما حالا پس از دو سال زندگی در یک دانشکده پر سر و صدا این احتیاج را حس می کنم. اگر کسی را بیین که زیان مرا می فهمد از حرف زدن با او خوشحال می شوم.

خوب، بابا خیال‌تان راحت باشد که دیگر نامه‌ام تمام شد.
دیگر خبر تازه‌ای نیست. نامه بعدی را کامل‌تر می‌نویسم.

ارادتمند ہمیشگی شما

«حودی»

(پیوست نامہ)

چون اول این فصل باران نبارید، کاهو های امسال خوب نشده است.

۲۵ اوت

خوب، بابا. آقای «جروی» اینجا تشریف دارند. بما خبیلی خوش می گزارد، حداقل به من که خبیلی خبیلی خوش می گزارد. فکر می کنم به آقای «جروی» هم خوش می گزارد.

حدود ده روز است که اینجاست. هیچ حرف رفتن را هم نمی زند. خانم «سمبل» آنقدر این مرد گنده را ترو خشک

می کند که من خجالت می کشم. اگر در دوران بچگی هم با او اینطور رفتار کرده باشد عجیب است که چطور اینقدر خوب از کار در آمده است.

میز کوچکی کنار ایوان گذاشتند که من و آقای «جروی» آنجا غذا می خوریم. گاهی هم زیر درخت ها غذا می خوریم. اگر هوا خیلی سرد باشد یا باران بیارد توی بهترین اتاق غذا می خوریم. آقای «جروی» در هر جا که دوست بدارد غذا می خورد. «کاری» هم با میز دنبال آقای «جروی» راه می افتد. حالا اگر مسافت طولانی باشد و برای «کاری» در دسر و خستگی ایجاد کند وقتی «کاری» ظروف را جمع می کند یک اسکناس یک دلاری زیر قندان پیدا می کند.

آقای «جروی» بسیار معاشرتی است. اما وقتی کسی بطور عادی و معمولی آقای «جروی» را ببیند هرگز حتی فکر ش را هم نمی کند که او چقدر اجتماعی هست. در نگاه اول یک «پندلتون» واقعی هست. حال آنکه حتی یک ذره هم به آنها شباهت ندارد. مردی ساده دل، یکرنگ و دوست داشتنی است. خوب، هر چند که این تعریف ها برای یک مرد خنده آور است، اما این حقیقت دارد. آقای «جروی» نسبت به کشاورزان این ناحیه خیلی مهربان است.

اول کشاورزان با احتیاط و شک و تردید با او روبرو می شدند، اما بمحض اینکه او را شناختند، تسلیم شدند. آنها از لباس های آقای «پندلتون» خوش شان نمی آید. راستش این است که لباس های او برای من هم عجیب و غریب است.

برای مثال او نیم شلوار کش دار و ژاکت چین دار یا شلوار

فلانل سفید یا لباس سواری با شلوار پف دار می‌پوشد.

هر مرتبه که با لباس تازه‌ای از اتاق بیرون می‌آید، خانم «سمپل» با افتخار و غرور لبخندی به او می‌زند، بطرف او می‌رود و از هر طرف او را برانداز می‌کند و به او تذکر می‌دهد که مواطبه باشد جائی نشیند که لباسش کثیف یا چروک شود.

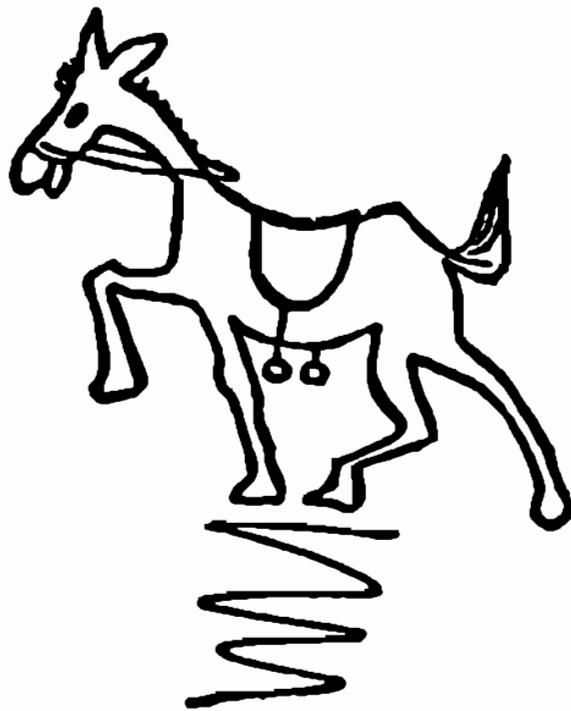
این حرف‌ها برای آقای «پنلتون» خسته کننده بنظر می‌آید.

هر مرتبه به او می‌گوید:

- «لیزی» بدو برو به کار خودت برس. من حالا دیگر بزرگ شده‌ام. تو نمی‌توانی مثل بچه‌ها با من صحبت کنی. خنده‌دار است که مردی به آن سن و سال با آن لنگ‌های دراز (بابا لنگ‌هایش به اندازه لنگ‌های شما بلند است) روزی روی زانوی خانم «سمپل» می‌نشسته و او صورتش را می‌شسته است خنده‌دارتر از این رانهای چاق و کلفت و گنده خانم «سمپل» است که حالا دو طبقه شده است. چانه‌اش هم سه طبقه است. اما آقای «جروی» می‌گوید که خانم «سمپل» آن روزها لاغر بود و خیلی تیز و تندتر از آقای «جروی» می‌دویده است.

ما خاطرات جالبی با آقای «جروی» داریم. اول اینکه تا چند کیلومتر پیرامون آنجا را بررسی کرده‌ایم. دوم اینکه من ماهیگیری یاد گرفته‌ام، آنهم با وسایلی که از پر ساخته شده است.

سوم اینکه تیراندازی با تفنگ و هفت تیر را یاد گرفته‌ام. اسب سواری هم یاد گرفته‌ام، باور نمی‌شود کرد که «گرور» چقدر با قدرت است. ما سه روز پشت سر هم به او جو دادیم. یکروز که گوساله‌ای را دید شیوه کشید و نزدیک بود مرا بردارد و فرار کند.



چهارشنبه

دوشنبه بعد از ظهر با آقای «جروی» از تپه «آسمان» بالا رفتیم. این کوه خیلی به ما نزدیک است. زیاد هم ارتفاع ندارد. برفی هم روی نوک آن نیست. اما نفس می گیرد تا انسان به قله آن برسد.

دامنه کوه از جنگل پوشیده شده و بالای آن زمین بایر است. ما آنقدر آنجا ماندیم تا اینکه آفتاب غروب کرد. شام را هم آنجا پختیم و خوردیم. آقای «جروی» گفت که بهتر از من می داند شام را چطور درست کند. اینکار را او بعهده گرفت.

درست هم می گفت چون او به زندگی در اردو عادت دارد. بعد از اینکه مهتاب دمید، ما از کوه پانین آمدیم، تا اینکه به

جنگل سرازیر شدیم. جنگل تاریک بود. از اینرو با چراغ قوه آقای «جروی» راه افتادیم.

بما خیلی خوش گذشت. در تمام طول راه آقای «جروی» غش غش می خندید. مدام شوخی می کرد و حرفهای با مزه می زد. آقای «جروی» تمام کتابهای را که من خوانده‌ام بعلاوه خیلی کتابهای دیگر خوانده است. خیلی جالب است که یک نفر اینقدر اطلاعات گوناگون دارد.

صبح که شد ما برای یک راه پیمانی طولانی حرکت کردیم. اما بدختانه گرفتار توفان شدیم. بخانه که رسیدیم تمام لباسهایمان خیس شده بود، اما روحیه ما خیلی شاد و خوب بود.

کاش لحظه‌ای که ما مثل موش آب کشیده وارد آشپزخانه شدیم شما آنجا بودید و قیافه خانم «سپل» را می دیدید. او گفت:

- اوه آقای «جروی»، دوشیزه «جودی»، چقدر شما خیس شده‌اید. خدا مرگم دهد، چکار کنم؟ کت به این فشنگی پاک خراب شده است.

بابا، نمی‌دانید چقدر خنده‌دار بود. او درست مثل بچه‌ها با ما حرف می‌زد. مثل مادرها نگران و عصبانی شده بود. من برای یک لحظه ترسیدم که مبادا هنگام صرف چای دیگر به ما مربا ندهد.

شنبه

مدتهاست که من این نامه را شروع کرده‌ام و نا حالا حتی

یک لحظه هم وقت پیدا نکرده ام تا آنرا تمام کنم.
به این قطعه توجه کنید. مال «استیونس» است:

- دنیا چنان سرشار از اشیاء گوناگون است که من اطمینان دارم همه ما می توانیم همچون شهر یاران سعادتمند باشیم.
بابا، راست می گویید. دنیا سرشار از شادی و نشاط است.
شرط به اینکه هر چه را که پیش آید ما خوب تلقی کنیم.
راز پیروزی در این است که آدم کم توقع باشد. بخصوص در نواحی پیلاقی چیزهای سرگرم کننده و گوناگون بسیار است.
من می توانم در زمین مردم راه بروم و به مناظر مردم نگاه کنم
و در جویبار مردم آب بازی کنم، درست مثل اینکه به خودم تعلق دارد. احتیاجی هم نیست مالیات آنها را بدهم.

حالا شب یکشنبه است. ساعت حدود یازده است. بطور معمول حالا باید من خواب باشم. اما همراه با شام قهقهه ترک خوردم و بی خوابی به سرم زده است.

صبح خانم «سپل» بالحن جدی به آقای «پندلدون» گفت:
- باید ساعت ۱۵:۱۰ از اینجا حرکت کنیم تا سر ساعت یازده در کلیسا باشیم.

آقای «پندلدون» گفت:
- باشد «لیزی». بگو در شگه را آماده کنند. اگر سر ساعت من خانه نبودم معطل من نشو و خودت برو.
- نه من منتظر شما می شوم.
- هر طور دوست داری. فقط اسب ها را زیاد سر پانگه ندار.

بعد هنگامیکه خانم «سپل» لباس می‌پوشید آقای «جروی» به «کاری» دستور داد که وسایل ناهار را برای ما جور کند و به من گفت که کفش و کت اسپورت بپوشم و از در عقبی فرار کردیم و رفیم ماهیگیری.

این کار تمام برنامه خانه را بهم ریخت. اغلب در «لاک ویلو» در روزهای یکشنبه ساعت ۲ بعدازظهر ناهار می‌خورند. آقای «جروی» دستور داد ساعت هفت ناهار را حاضر کنند. (آقای «پنلتون») هر وقت گرسنه بشود دستور غذا می‌دهد. درست مثل اینکه «لاک ویلو» رستوران است).

بهر حال، این کار مانع از این شد که «آماسی» و «کاری» درشکه سواری کنند. آقای «جروی» گفت.

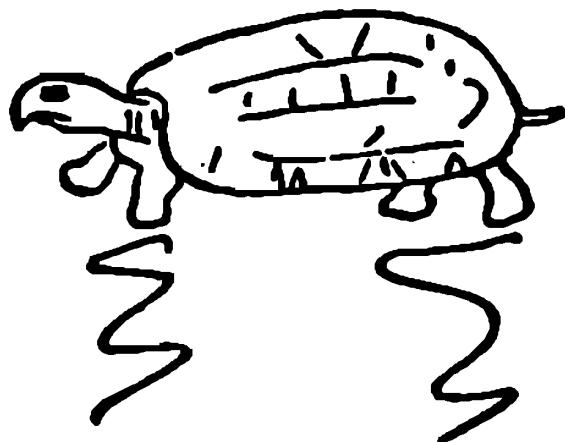
- بهتر است. یک دختر جوان بدون آقا بالاسر با یک مرد درشکه سواری نمی‌کند.

وانگهی ما درشکه را هم لازم داشتیم، چون خودمان می‌خواستیم سوارش بشویم. وضع جالب و خنده‌آوری بوجود آمده بود، مگر نه؟ از طرفی خانم «سپل» بینوا معتقد است هر کس روز یکشنبه ماهیگیری کند، به جهنم می‌رود. و در آتش می‌سوزد. حالا از اینکه نتوانسته از بچگی آقای «جروی» را اینطور بار بیاورد ناراحت بود. وانگهی حالا هم می‌خواست آقای «جروی» را توانی کلیا به مردم نشان بدهد و سرش را بالا بگیرد.

بهر حال ما به ماهیگیری رفیم. (آقای «جروی» چهار تا ماهی گرفت) برای ناهار آنها را کباب کردیم، اما مدام ماهی‌ها از روی چوب می‌افتادند. هنگام خوردن گوشت ماهی طعم خاکستر گرفته

بود اما ماهه را خوردیم.
 ساعت ۴ به خانه برگشتم و ساعت ۵ با اسب به گردش رفتیم.
 ساعت ۷ شام خوردیم و ساعت ۱۰ آمدیم که بخوابیم. حالا هم
 بشما نامه می‌نویسم. دیگر خوابم گرفت.

شب بخیر



این تصویر یک ماهی است که من گرفتم.



سلام بر کشتنی و بر کاپیتان لنگ دراز،
 سپلشک... زه زدی... یوهوهو... و یک بطر شراب. حدس
 بزنید چه زیانی را باد می‌کیرم؟ این دو روزه تمام مدت ما به زیان

ملوانان و دزدان دریانی حرف می‌زدیم.

کتاب «جزیره گنج» خیلی با مزه است، مگر نه؟ شما آنرا خوانده‌اید، یا نه؟ شاید آن موقع که شما جوان بودید این کتاب هنوز نوشته نشده بود.

«استیونسن» برای حق التأییف تعدادی از داستان‌ها یاش فقط ۳۰ «پوند» پول گرفت. فکر نکنم که نویسنده مشهوری شدن زیاد هم صرف داشته باشد. شاید من آموزگار بشوم.

بابا، از اینکه همه نامه‌هایم پر از نام «استیونسن» است، خیلی عذر می‌خواهم. آخر من تازگیها همه‌اش در مورد او فکر می‌کنم. کتابخانه «لاک ویلو» پر از کتابهای «استیونسن» است.

نگارش این نامه دو هفته طول کشیده. فکر می‌کنم به اندازه کافی طولانی باشد. دیگر نمی‌توانید فکر کنید که من همه چیز را نمی‌نویسم.

کاش شما هم اینجا بودید. بطور حتم خیلی بما خوش می‌گذشت. دلم می‌خواهد که دوستان من همه یکدیگر را بشناسند. می‌خواستم از آقای «پندرلتون» بپرسم که شما را در «نیویورک» می‌شناسد یا نه. فکر کنم شما را می‌شناسد. چون بقرار معلوم محیط اشرافی هر دوی شما باید در یک سطح باشد و هر دو به اصلاحات علاقه دارید. اما نمی‌توانستم این سؤال را بپرسم. چون اسم درست شما را نمی‌دانستم.

دایستن اسم درست شما خیلی مسخره است. تاکنون چنین چیزی برایم پیش نیامده بود. خانم «لیپت» بمن گفته بود که شما متا، حسوسی دارید. حالا باورم می‌شود.

با تقدیم احترام
«جودی»

(پرسنامه)

هنگامه که نامه را دو مرتبه می‌خواندم دیدم همه‌اش درباره «استیونس» بیس. بلکه جندین مرتبه هم به آقای «جروی» اشاره شده است.

۱۰ سپتامبر

بابای عزیزم.

آقای «جروی» رفته است و حالا دل همه ما برایش تنگ شده است. وقتی آدم به کسی یا جانی یا کار بخصوصی عادت می‌کند و ناگهان آنرا از دست می‌دهد دلش می‌سوزد. آدم بکثوری می‌شود. مثل اینکه دلش مالش می‌رود. وقتی خانم «سپل» حرف می‌زند حرفهایش مثل عذای بی‌نمک است.

نا دو هفته دیگر دانشکده باز خواهد شد. خوشحالم که باز کارها شروع می‌شود. بگذریم که امال تابستان خوب کار کردم. شش داستان کوتاه و هفت قطعه شعر نوشته‌ام، آنها را به مجلات فرستادم. اما همه با یک یادداشت مزدبانه پس فرستاده شده است. عیی ندارد. سیاه مشق خوبی است.

آقای «جروی» همه را خواهد. پستچی آنها را بدست او داد. بنهر حال او فهمید. که جد عمند. و آنها را خواند و گفت که خیلی

چرند هستند. می گفت که نویسنده بهیچ عنوان نفهمیده که چه چیزهایی سر هم کرده است. (آقای «جروی» رگ گونی را مقدم بر ثواب گونی می داند).

اما در مورد داستان آخرم که طرح آن را در دانشکده ریخته بودم، می گفت که بد نیست و آنرا داد ماشین کردند و برای مجله فرستادیم. حالا دو هفته گذشته است. شاید هنوز در مورد آن تصمیم نگرفته اند.

عجب است. آسمان نارنجی شده. فکر کنم بزودی توفان شروع خواهد شد.

درست در همان لحظه توفان شروع شد و باران شرشر بارید. در و پنجره ها محکم بهم کوفته می شد. من ناچار شدم بدم و پنجره ها را ببندم. «کاری» چند ظرف برداشت و زیر شیروانی دوید تا آنها را زیر جانیکه چکه می کرد بگذارد.

بمحض اینکه قلم را برداشتم، یادم آمد که یک بالش، یک قالیچه، کلاه و اشعار «ماتیو آرنولد» را زیر درخت گذاشته ام. دوان دوان رفتم و آنها را آوردم، اما همه خیس شده بود. رنگ قرمز جلد کتاب تمام صفحات را سرخ کرده بود. از این به بعد امواج صورتی رنگ ساحل «دورو» را خواهند شست.

توفان در دهکده بلای بزرگی است. آدم باید آنچه را که بیرون گذاشته فراموش نکند مبادا که خراب شوند.

پنجه‌شنبه

بابا! بابا! حدس بزند! پستچی همین حالا دو تا نامه برای من آورد.

اول - داستانی که برای مجله فرستاده بودم قبول شده است.
پنجه‌دلا... حالا دیگر اینجانب نویسنده شده‌ام.

دوم - نامه‌ای از دبیرخانه دانشگاه دریافت کرده‌ام که در آن نوشته شده که کمک هزینه تحصیلی دو ساله قسمت من شده است.
این مبلغ هزینه تحصیل و پانسیون را تأمین می‌کند.

قرار است هر سال کمک هزینه تحصیلی را به دانشجویی بدھند که در درس زیان انگلیسی بسیار عالی و در سایر درس‌ها دانشجوی خوبی باشد. حالا من این جایزه را بدست آورده‌ام.

من پیش از اینکه به یلاق بیایم در خواست را داده بودم. اما با مردودی در درس هندسه و لاتین هیچ انتظار نداشتم که موفق شوم.
سال اول در آن دو درس مردود شده بودم. مثل این که نمره‌های بدم را جبران کرده‌ام. بابا جان از این خبر خیلی خوشحال شدم.
چون از این بعد مزاحم شما نخواهم بود. همان پول تو جیبی برای من کافی است. شاید با درس دادن و داستان نویسی بتوانم آن پول را هم تأمین کنم.

دلم برای دانشکده و شروع درس تنگ شده.

ارادتمند همیشگی

«جزروشا آبوت»

نویسنده داستان «هنگامیکه سال دومی‌ها پیروز می‌شوند.»
محل فروش در تمام روزنامه فروشی‌ها. قیمت ده سنت.

۲۶ پنامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

من دو مرتبه به دانشکده برگشته‌ام. با این تفاوت که به کلاس بالاتر رفته‌ام.

امسال اتاق مطالعه ما از سالهای پیش خیلی بهتر است. رو به جنوب است و دو تا پنجره بزرگ دارد. آنهم با چه مبل و اثاثی! «جولیا» با پول توجیبی بی حسابی که دارد دو روز زودتر آمده و با شور و اشیاق همه جا را مرتب کرده است.

تمام کاغذهای دیواری نوشده‌اند. قالی‌ها شرقی و صندلی‌ها از چوب «ماهون» است. نه چوبی که آنرا با رنگ و روغن مثل چوب «ماهون» درست کنند، مثل پارسال، بلکه از چوب «ماهون» درست و حسابی است. هر چند که ما پارسال خیلی پز صندلی‌هایمان را می‌دادیم. امسال اتاقمان خیلی باشکوه شده. احساس می‌کنم که در این محیط راحت نیستم. مدام حالت عصبی دارم. می‌ترسم جانی را از جوهر لکه‌دار کنم.

بابا، وقتی برگشتم نامه شما را (عذر می‌خواهم نامه منشی شمارا) دیدم. ممکن است بفرمانی بنده چرا نباید از کمک هزینه تحصیلی استفاده کنم؟

منکه دلیل مخالفت شما را نمی‌دانم. بهر حال مخالفت شما هیچ فایده‌ای ندارد. چون من آن کمک هزینه تحصیلی را قبول کرده‌ام. نظر من هم تغییر نخواهد کرد. شاید اینطور حرف زدن اهانت تلقی شود، اما من بهیچ عنوان قصد اهانت ندارم.

شاید بخاطر اینکه شما تنهاد کرده‌اید تمام مخارج مرا در

دانشکده بپذیرید، مایل هستید تا آخر این تعهد را ادامه دهید تا این که من تحصیلم را به پایان برسانم. اما برای یک لحظه هم که شده از چشم من به این موضوع نگاه کنید.

بهر حال من این آموزش و پرورش را درست مدیون شما هستم و از نظر من درست مثل این است که شما تمام تعهد خودتان را بخوبی انجام داده اید. اما اگر من این کمک هزینه را قبول کنم، مثل این است که مقداری از قرض و بدهی خودم را پرداخته ام.

می دانم که شما دوست ندارید. من بدهی خودم را به شما پردازم. اما من نا آنجا که بتوانم سعی می کنم اینکار را بکنم. قبول این کمک هزینه از بار من می کاهد. پیش از این فکر می کردم که یک عمر طول می کشد تا بدهی ام را به شما پردازم. حالا اگر این کمک هزینه را بپذیرم مثل این است که نصف آنرا پرداخته ام.

امیدوارم شما وضع مرا تشخیص بدهید. شما را بخدا ناراحت نشود و مخالفت نکنید. من پول توجیهی را با یکدیگر تشكی از شما قبول می کنم. چون ناچارم مثل «جولیا» زندگی کنم و از او کم نداشته باشم. من این پول را لازم دارم. کاش «جولیا» را با سلیقه و توقعات ساده تری تربیت کرده بودند، یا دست کم با من در یک اتفاق نبود.

این نامه آنطورها هم یک نامه درست و حسابی نیست. می خواستم آنرا مفصل تر بنویسم. اما من چهارده پرده و سه پشت دری دوخته ام (خوشحالم که بعیه های درشت مرا شما نمی بینند) من یک میز تحریر را با پودر دندان شفاف کردم. (بسیار مشکل است). فلز قاب عکس را با قیچی مانیکور بزیدم و چهار بسته

کتاب و دو چمدان لباس را باز کردم و لباس‌ها را در جای خودش آویزان کردم. (نمی‌شود باور کرد که «جروشان» دو چمدان لباس داشته باشد. اما باید باور کرد) همراه با این کارها به ۵۰ دوست عزیز هم خوشامد گفتم.

روزهای افتتاح دانشگاه از روزهای خیلی خوش ما بحساب می‌آید.

شب بخیر باباجان

از اینکه جوجه شما دوست دارد روی پای خودش به ایستد، شما هیچ ناراحت نشوید. بر حسب تصادف این جوجه کوچولو دارد پر در می‌آورد و درشت و گنده می‌شود و خیلی سر و صدا برآ خواهد انداد. حالا با اتکا به نفس قدقد می‌کند. پرهایش حالا خیلی قشنگ شده است. (همه را از شما دارد).

با احترام «جودی»

۳۰ سپتامبر

بابای عزیزم،

آیا شما هنوز از موضوع کمک هزینه دست بر نداشته‌اید؟ من تاکنون مردی تا این اندازه یک دنده و منطق ناپذیر ندیده‌ام، مردی که قادر نیست از چشم دیگران همه چیز را ببیند و حرف آنها را درک کند.

آیا شما دوست ندارید من منت بیگانگان را قبول کنم؟ بیگانگان! راستی خود شما برای من بیگانه نیستید؟ خواهش

می کنم جواب بد همید.

آیا در این دنیا کسی هم پیدا می شود که من او را کمتر از شما بشناسم؟ حتی اگر هم شما را در خیابان ببینم نخواهم شناخت. دست کم اگر شما مرد روشن بینی بودید و نامه های مهرآمیز و شادی آفرینی برای «جودی» کوچولو می نوشتید و گاهی هم برای دیدنش می آمدید و محبتی به او می کردید و اظهار می داشتید که دختر خوبی دارید، آنوقت شاید با توجه به این سن و سالی که دارید من با یکدندگی های شما ب نحوی کنار می آمدم. آنوقت من خیلی مؤدبانه در برابر خواست های شما سر اطاعت فرود می آوردم. (خیلی دلم می خواهد در مقابل شما مؤدب باشم.) بیگانگان! عجب! نه این که شما آقای «اسمیت» در یک خانه بلوری زند گی می کنید!

وانگهی این کمک هزینه ای که بمن میدهد صدقه نیست. این جایزه ای است که من بر اثر سعی و کوشش و جدیت در درس بدست آورده ام.

اگر من در کلاس انگلیسی نمره ممتاز نمی گرفتم، دانشکده مرض نداشت که بمن کمک هزینه تحصیلی بدهد. بعضی از سالها هیچ دانشجویی نمی تواند این کمک هزینه را بگیرد. وانگهی... بهر حال بحث کردن با مردی که منطق ناپذیر است بیفایده است.

آقای «اسمیت» شما مرد هستید و مرد ها هر گز زیر بار دلیل و برهاز نمی روند. برای اینکه کسی مردی را قانع کند دو کار می تواند بکند. یا باید تملقش را بگوید یا باید نسبت به او بداخللاقی کند.

من چون دوست ندارم بخاطر رسیدن به هدفم تملق کسی را
بگویم پس باید راه دوم را انتخاب کنم.
آقای عزیز، بند هر گز مایل نیشم این کمک هزینه تحصیلی
را پس بدهم. اگر شما بخواهید بیشتر از این جار و جنجال راه
بیندازید، پول توجیبی شما را هم قبول نمی کنم. آنقدر به
دانشجویان کودن سال اول درس می دهم که خود را نحیف و
ضعیف کنم.

این آخرین حرف من بشماست.

راستی گوش کنید! پیشنهادی دارم. نکند شما نگرانید که من
با قبول این کمک هزینه، حق کسی را ضایع می کنم؟
خوب، مثنه این نظر حل می شود که شما پولی را که
ی خواهید برای من خرج کنید، خرج دختر کوچولوی دیگری از
پرورشگاه «جان گریر» کنید. بدفکری است؟

باباجان، شما هر چه می خواهید به یک دختر کوچولوی دیگر
کمک کنید، اما شما را بخدا او را بیشتر از من دوست نداشته
باشید.

اگر من توجهی به پیشنهادهایی که در نامه های منشی شما
می شود نمی کنم، امیدوارم منشی تان ناراحت نشود. اگر هم
ناراحت شود من بیگناهم. او خیلی پرنوچ است. متأسفم که کار
دیگری از دستم ساخته نیست.

تا کنون هرچه گفته اطاعت کرده ام، این مرتبه با اراده و عزمی
راسخ جلو می روم.

با تقدیم احترام

کسی که عزمش استوار
و پایدار و تصمیمش خلل ناپذیر است.
«جروشا آبوت»

۹ نوامبر

بابا لگ دراز عزیز،
امریز به شهر رفتم و تصمیم داشتم یک شیشه واکس، چند
یخه، یک نکه پارچه برای بلوز، یک شیشه کرم بنفسه، یک قالب
صابون «کاستیل» (که خیلی به آن احتیاج داشتم و یکروز هم
بدون آن نمی‌توانم سر کنم) بخرم. درست هنگامی که می‌خواستم
بلیط قطار بخرم دیدم کیف پولم در جیب کت دیگر مجا مانده
است. از اینرو ناچار شدم با قطار بعدی برای خرید بروم. به این
ترتیب به موقع به ورزش نرسیدم. جای بسی تأسف است که آدم
کم پول باشد و ۲ کت داشته باشد.

«جولیا پندرنون» از من دعوت کرده که برای تعطیلات
«کریسمس» به خانه او بروم. به نظر شما حیرت آور نیست جناب
«اسمیت»؟ «جروشا آبوت» پرورشگاهی را در نظر مجسم کنید
که سر میز ثروتمندان نشته است!

نمی‌دانم حرا «جولیا» از من دعوت کرده است. تازگیها مثل
اینکه به من علاقه داشده است. راستش را بخواهید ترجیح می‌دهم
نزد «سالی» بروم، اما «جولیا» از من دعوت کرده، از بیرون اگر
قرار باشد جانی بروم آندا «انیبورک» خواهد بود نه «ورستر».

من وحشت دارم که با خانواده «پندلتون» روی رو شوم. از این گذشته ناچارم چند دست لباس نو تهیه کنم.
پس اگر شما مرقوم بفرمایید که مایل هستید من در دانشکده بمانم، از شما سپاسگزار خواهم شد و دستورتان را اطاعت خواهم کرد.

در اوقات بیکاری نامه‌ها و شرح زندگی «توماس هاکلی»^۱ را می‌خوانم. جالب و سرگرم کننده است. آیا می‌دانید که «آرکتو پتریکس»^۲ چه هست؟ یک پرنده هست. آیا می‌دانید «استرنوناتوس»^۳ چه هست؟ خودم هم درست نمی‌دانم. اما فکر می‌کنم همان «حلقه مفقوده» است. برای مثال یک مرغ دنداندار، یا سوسмар بالدار، اما، نه. هیچیک از اینها نیست. همین حالا به کتاب مراجعه کردم. یک پستاندار مربوط به دوره «مزوزونیک» هست.

این تنها عکسی است که از «استرنوناتوس» در دست است. سر شبیه مار، گوش‌ها شبیه گک، پاهای شبیه گاو، دم شبیه سوسمار و بال شبیه فرات بد نماند گریه از پشم نرمی پوشیده شده.



امثال علم اقتصاد می‌خوانم. بسیار موضوع آموزنده‌ای است.

1. Thomas Huxley
2. Archaeopteryx
3. Stereognathus

وقتی اینرا تمام کردم می خواهم مسائل مربوط به خیریه و اعانه و اصلاحات اجتماعی را انتخاب کنم.

حضرت اعانه دهنده محترم، آنوقت خواهم دانست که یک پرورشگاه را باید چگونه بنحو احسن اداره کرد. باور بفرمانید که اگر حق رأی داشتم می دانستم چه کسی را انتخاب کنم.

هفته گذشته من بیست و یکمین سال تولد خودم را پشت سر گذاشتم. این چه سرزمین مزخرفی است که آدمهای تحصیل کرده و با استعداد و شرافتمندی مانند مرا بیازی نمی گیرد.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

۷ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

از اینکه اجازه فرمودید تا نزد «جولیا» بروم تشکر می کنم. من سکوت شما را بعنوان پاسخ مثبت تلقی کردم. چقدر کارهای اجتماعی ما اینروزها زیاد شده است. مهمانی رقص هشت موسیقی هفته گذشته برگزار شد. این نخستین مرتبه ای بود که ما اجازه داشتیم در آن مهمانی شرکت کنیم فقط شاگردان کلاسهای بالا محاز هستند در آن مهمانی شرکت کنند.

من از «جیمی مک براید» دعوت کردم و «سالی» هم از هم اتفاق دانشکده «جیمی» دعوت کرد، همان جوانی که سال گذشته در اردو با او بیوه بیم او جوان موبور خوشبیافه ای است. مهمان

«جولیا» یک جوان نیویورکی بود.

جوان هیجان‌انگیزی نبود. اما از نقطه نظر اجتماعی مناسب بود. او وابسته به خاندان «دولامتر چیچستر»^۱ بود. شاید شما از این اسم دور و دراز چیزی سر در بیاورید. اما برای من هیچ معنی ندارد.

بهر حال، مهمان‌های ما جمعه عصر آمدند. آن‌ها در سالن ساختمان سال چهارمی‌ها چای خوردند. بعد هم برای شام به هنر رفتند. هتل آنقدر پر بوده که می‌گفتند. مهمان‌های دانشکده روی میزهای بیلیارد کنار هم خوابیده بودند.

«جیمی مک براید» می‌گفت که اگر یکبار دیگر او را به این دانشکده دعوت کنند، یکی از چادرهای اردویشان را همراه خواهد آورد و آنرا در باغ دانشکده برپا خواهد کرد.

مهمانها ساعت ۷:۳۰ همانروز در جشنی که ار سوی ریاست دانشکده برپا شده بود شرکت کردند. (برنامه‌های ما اغلب خیلی زود آغاز می‌شود). ماکارتهای مردها را از قبل آماده کرده بودیم. بعد از هر رقص قرار بود که هر کس زیر حرف اسم خودش به ایستاد تا دخترها به آسانی بتوانند هم رقص خودشان را پیدا کنند.

برای مثال «جیمی مک براید» زیر حرف «م» می‌ایستاد. اما نمی‌توانست روی پایش بند شود. مدام با حروف «ن» و «ل» مخلوط می‌شد (او مهمان ناراحتی بحساب می‌آمد و من به سختی او را کنترل می‌کردم) او از اینکه فقط سه مرتبه با من رقصیده بود

ناراحت بود. می گفت:

- من خجالت می کشم با دخترهای غریب برقصم.

صبح روز بعد کنسرتی در «باشگاه شادمانی» برقرار شد. شما می توانید حدس بزنید که اشعار کمی این کنسرت را چه کسی تنظیم کرده بود؟ باور بفرمانی خودش است! بابا جان، بچه بی پدر و مادر کوچولوی شما کم کم شخصیت برجسته ای می شود. بهر حال این دو روز به ما خوش گذشت. فکر کنم هم به ما خوش گذشت، هم به مردها. عده ای از آنها از اینکه ناگهان با هزار دختر روی رو شدند جا خوردند. اما خیلی زود به محیط عادت کردند. حتی به دو مهمان دانشکده «پرینستون» هم خوش گذشت. اگر هم خوش نگذشت، دست کم خودشان بالحن بسیار مزدبانه ای اینطور اظهار کردند. بطوریکه در بهار آینده ما را به رقص در دانشکده خودشان دعوت کردند. ما هم دعوتشان را قبول کردیم. پس بابا جان خواهش می کنم که ایندفعه مخالفت نفرمانید. من و «جولیا» و «سالی» بخاطر این جشن هر سه نفر لباس نوخریده بودیم. دوست دارید بدانید لباسهای ما چطور بود؟ لباس «جولیا» از ساتن کرم رنگ بود که روی آن بالخیلی طلائی رنگ دست دوزی شده بود و گل ارکیده بنفش هم به آن سنجاق کرده بود. لباس قشنگی بود و از «پاریس» سفارشی برایش فرستاده بودند. شاید یک میلیون دلار ارزش داشت.

لباس «سالی» آبی آسمانی بود که به مدل «ابرانی» دست دوزی شده بود و خیلی به موهای فرمزنس برازیده بود. با آنکه مثل لباس «جولیا» گران نبود، اما درست مثل لباس او خوشگل و

قشگ بود.

اما لباس من. جنس آن از کرب دوشین صورتی روشن بود که با تور زرد و ساتن صورتی تزئین شده بود و گلهای سرخ بزرگی را که «جیمی مک براید» فرستاده بود در دست داشتم («سالی» به او گفته بود که گل چه رنگی انتخاب کند).

کفش‌های هر سه نفر ما از ساتن و جورابیمان ابریشمی بود. مطابق با لباسها هر کس شالی از پارچه گردی روی دوشش انداخته بود. هماهنگی لباسها خیره کننده بود.

آدم گاهی فکر می‌کند که زندگی مردها چقدر سرد و مرده و بی تحرک است. چون برای مردها کلمات تور و برودری و سوزن دوزی و نیزی و قلابدوزی ایرلندی هیچ معنی و مفهومی ندارد. اما زن در عین حال که به همه چیز دقت و توجه دارد: بچه، میکرب، شوهر، کلخت، گلکاری، افلاطون، متوازی الاصلاع، بازی بریع و خلاصه همه چیز، اما بطور اصولی به لباس و آرایش و بزرگ خیلی علاقمند است.

این خصوصیت در همه زنهای دنیا مشترک است. (این عبارت مال خودم نیست. آن را از «شکپیر» اقتباس کرده‌ام.) خوب، بگذریم. دوست دارید شما را از رازی که بتازگی کشف کرده‌ام با خبر کنم؟ البته انشاء الله که فکر نکنید من آدم خودحوالی هستم. توجه بفرمانید:

من دختر خوشنگی هستم!

باور بفرمانید. تا حالا نه خوبی احمق بودم که با وجود سه تا آبیه که نباید اتفاق نماید، این راز را کشف نکرده بودم.

یک دوست

(پوست نامه)

این نامه مثل نامه‌های داستانهاست که امضاء ندارد.

۲۰ دسامبر

بابا لگ دراز عزیز،

فقط یک دقیقه فرصت دارم. چون باید همین حالا بروم سر کلاس. بعد هم باید یک ساک دستی و یک چمدان را بیندم و سر ساعت چهار با قطار بروم.

اما تا چند کلمه‌ای ننویسم و از هدیه روز «کریسمس» شما تشکر و قدردانی نکنم، نخواهم رفت.

من از پوست رویاه، گردنبند، شال گردن قرمز، دستکش، دستمال و کتاب و کیف پول خوشم می‌آید، اما از همه اینها بیشتر شما را دوست دارم.

اما باباجان شما اینقدر مرا لوس نکنید. هرچه باشد من فقط یک آدم هستم، یک دخترم. جانیکه شما اینقدر مرا ناز پروردید می‌کنید و می‌گذارید از همه لذت‌های زندگی برخوردار شوم، خوب، پس من چطور می‌توانم روی درس‌هایم دقت کنم و خودم را برای زندگی آینده آماده کنم؟

بتدريج کارهای شما مرا توانی فکر می‌برد. کم کم حدس می‌زنم چه کسی بستنی روز یکشنبه و درخت عید «کریسمس» را

به پرورشگاه «جان گریر» می‌فرستاد. هر چند که آدم ناشناسی بنظر می‌رسید، اما از روی کارهایش فکر می‌کنم او را می‌شناسم. بخدا این حق شما هست که با اینهمه کار خیری که انجام می‌دهید، همه عمر خوب و خوش و سلامت زندگی کنید.

خدا نگهدار

عبد شما مبارک

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

(پیوست نامه)

می‌خواهم یاد گاری ناقابلی برای شما بفرستم. آیا شما اگر صاحب این عکس را بشناسید از او خوشتان می‌آید؟

۱۱ ژانویه

می‌خواستم از «نیویورک» برای شما نامه بنویسم، اما «نیویورک» آدم را توی خودش غرق می‌کند.

از هر نظر که بگیرم بمن خیلی خیلی خوش گذشت. سفر خیلی آموزنده‌ای بود. اما خوشحالم که من عضو چنین خانواده‌ای نیستم. باور کنید که من پرورشگاه «جان گریر» را بیشتر دوست دارم تا خانه «پنلتون»‌ها. درست است که تربیت من کامل نبوده، اما من دختر یکرنگی هستم و اهل تظاهر هم نیستم. حالا می‌فهم که اسیر فشار عصبی شدن چه مفهومی دارد.

محیط مادی زندگی خانواده «پندلتون» کشنده بود. من درست وقتی به راحتی نفسی کشیدم که سوار قطار شدم و برگشتم. مبل‌ها منبت کاری و روکش دار و باشکوه بود. من آنجا کسانی را ملاقات کردم که همه بسیار شبک و خوش لباس بودند و با کمال ادب و آهته صحبت می‌کردند.

اما بابا جان، راستش را بگوییم از وقتی که وارد شدم تا وقتی که عزیمت کردم یک کلمه حرف درست و حسابی نشیدم. گاهی موضع فکر می‌کنم که اندیشه و تفکر هرگز توی این خانه پا نگذاشته است.

خانم «پندلتون» مدام به جواهر، خیاط و دید و بازدیدها فکر می‌کند. این مادر با مادر «سالی» خیلی فرق دارد. هر وقت که من عروسی کنم و خانواده‌دار بشوم، دوست دارم مثل خانواده «مک براید» بشوم. بهیج عنوان، حتی اگر تمام دنیا را به من بدهند، دوست ندارم بچه‌هایم مثل «پندلتون»‌ها تریت بشوند.

شاید این درست نباشد که آدم وقتی چند روز مهمان کسی بوده از صاحب خانه بدگوئی کند. اگر اینطور فکر می‌کنید من خیلی عذر می‌خواهم. این حرف‌ها فقط میان ما دو نفر است و بس. آقای «جروی» را فقط یکبار دیدم، آنهم هنگام چای عصرانه بود. حتی یک لحظه هم نشد تنها با او صحبت کنم. این موضوع بعد از آن تابستان که با هم آنقدر صمیمی بودیم برای من خیلی ناراحت کننده بود. فکر کنم روابطش با خانواده‌اش آنقدرها هم خوب نیست. حتی آنها هم او را زیاد دوست ندارند.

مادر «جولیا» معتقد است که آقای «جروی» کم عقل است.

آقای «جروی» یک «سوسیالیست» است. اما خوشبختانه کراوات قرمز نمی‌زند و موهایش را بلند نگه نمی‌دارد.

«پندلتون»‌ها پیرو کلیسای «انگلستان» هستند و مادر «جولیا» تعجب می‌کند که این افکار چطوری به مغز آقای «جروی» نفوذ کرده است. چون آقای «جروی» بجای اینکه پول خودش را در راههای عاقلانه مثل خرید کشتی - اتومبیل و اسبهای چوگان بازی خرج کند، آن را در راه انواع و اقسام اصلاحات احمقانه بیاد می‌دهد.

بهر حال شیرینی و شکلات هم می‌خرد! چون در ایام عید برای من و «جولیا» نفری یک جعبه شکلات فرستاد.

می‌دانید، مثل اینکه من هم می‌خواهم «سوسیالیست» بشوم. شما که مخالف این موضوع نیستید؟

«سوسیالیست»‌ها خیلی با افراطیون فرق دارند. حداقل این است که معتقد نیستند باید مردم را با بمب تکه پاره کرد.

شاید من در حقیقت «سوسیالیست» باشم، چون جزء «پرولتاریا» هستم. اما راستش این است که من هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام که دنباله‌رو کدام دسته باشم. روز یکشنبه در اینمورد فکر می‌کنم. نتیجه آنرا هم در نامه بعد برای شما می‌نویسم.

من تعداد زیادی تئاتر، هتل و عمارت فشنگ دیده‌ام. حالا مغز من پر از عقیق و آب طلا کاری و موزائیک و نخل است. هنوز از تماشای آنمه اشیاء دیدنی چشمانم خیره است. اما خوشحالم که یکبار دیگر به دانشکده و کنار کتابهایم بر گشته‌ام.

مثل اینکه من یک دانشجوی واقعی شده‌ام. من محیط دانشکده

را خیره کننده‌تر و جالبتر از «نیویورک» می‌بینم. زندگی در دانشکده آرامش بخش است.

کتاب و درس و کلاس‌های مرتب اندیشه آدمی را زنده و بیدار می‌کند. هر وقت هم خسته شویم، ورزش و ژیمناستیک در هوای آزاد و همراه شدن با دوستان روحیه آدم را تقویت می‌کند (دوستانی که بحث می‌کنند، فکر می‌کنند و به احساسات یکدیگر احترام می‌گذارند).

ما بعضی از شب‌ها دور هم می‌نشینیم و همه‌اش حرف، حرف، حرف می‌زنیم. بعد هم بادلی راضی و خوشحال می‌رویم و می‌خوابیم. مثل این که مسائل مهم دنیا را حل کرده باشیم. گاهی هم در میان این حرف‌ها، چند تا شوخی و متلک خوشحالان می‌کند. ما خوب قدر این اوقات خوش را می‌دانیم. شوخی‌های بزرگ مهم بنظر نمی‌آیند. مهم این است که آدم بتواند از یک موضوع کوچک خوش بیاید.

باباجان، من راز نیکبختی را کشف کرده‌ام: باید برای حال زندگی کنیم. افسوس گذشته را خوردن و حسرت آینده را کشیدن اشتباه است. باید از حال حدا کثر استفاده را کرد. لذات زندگی مثل محصولی است که از زمین بر می‌دارید. شما می‌توانید در یک مزرعه بزرگ بذر بکارید و انتظار داشته باشید که مقدار زیادی محصول به دست بیاورید، یا این که فقط در یک تکه زمین کوچک بذر بکارید و از محصول آن استفاده کنید. من می‌خواهم زراعتم را محدود به همان زمین کوچک کنم، یعنی فقط به زمان حال توجه داشته باشم. من می‌خواهم از هر لحظه زندگی ام لذت ببرم.

می خواهم خوشی را حس کنم. عده‌ای زندگی نمی کنند، مسابقه دو می دهند. می خواهند به هدفی که در افق بسیار دور است برسند. حال آنکه نفس آنها به پایان رسیده، اما می دوند و می دوند و متوجه زبانی‌های اطراف خود نیستند. اینطور آدم‌ها به روزی می رسدند که پیر شده‌اند و دیگر رسیدن به هدف یا نرسیدن به آرزوهای دور و دراز برایشان بی تفاوت است.

اما من تصمیم گرفته‌ام که بر سر راه بنشیم وابوهی از لذات زندگی را ذخیره کنم. چه یک نویسنده بزرگ بشوم، چه نشوم. باباجان می بیند من چه فیلسوفی دارم می شوم!

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

(پیوست نامه)

امشب باران شرشر می بارد. قطره‌های درشت باران به پنجره می خورد.

دوست عزیز،

زنده باد، من حالا یک «فابیان» هستم.

«فابیان» سوسیالیستی است که میانه رو و صبور است. ما نمی خواهیم انقلاب سوسیالیستی فردا اتفاق بیفتند (چون همه را ناراحت می کند) بلکه مایلیم بتدریج - در آینده - آنزمان که همه آماده هستیم و تحمل آنرا داریم اتفاق بیفتند تا در این ضمن خودمان را برای رسیدن به انقلاب مهیا کنیم و به اصلاحاتی مانند تأسیس پرورشگاه و ترویج صنایع و توسعه فرهنگی پردازیم.

دو شبه زنگ سوم.

همراه و هم عقیده با شما
«جودی»

۱۱ فوریه

ب.ل.د. عزیز،
هیچ ناراحت نشود که این نامه اینقدر کوتاه است.
این نامه نیست، بلکه یادداشت کوچکی است تا بشما اطلاع
بدهم که پس از اینکه امتحاناتم بپایان رسید، نامه می نویسم.
برای من تنها مهم نیست که در امتحانات قبول شوم، بلکه باید
با نمرات خوبی خوب قبول شوم.

آنکسی که بختی درس می خواند
ج. آ

۵ مارس

بابا لنگ دراز عزیز،
امشب «کوی لر»^۱ رئیس دانشکده دریاره اینکه نسل جدید
خیلی سطحی و بی پروا شده است سخنرانی کرد. می گفت ما عقاید
کهنه دانشجوئی را که شامل پشتکار راستین بوده است از دست

داده‌ایم. بویژه این موضوع در رفتار دانشجویان نسبت به مقامات بالاتر عیان است. دانشجویان آن احترامی را که شایسته استادان است، نسبت به آنان رعایت نمی‌کنند.

من متفکرانه از کلیسا برگشتم.

بابا جان، آیا من نسبت به شما خیلی بی‌ادب هستم؟ آیا فکر می‌کنید رفتار من باید جدی‌تر باشد؟
بله. مطمئن هستم باید اینطور باشد. پس روز از نوروزی از نو:

آفای «اسمیت» عزیزم،
خوشوقت خواهید شد که بدانید من امتحاناتم را با موفقیت بپایان رساندم و حالا دوره سه ماهه جدیدی را شروع کرده‌ام. من دوره شیمی و تجزیه و ترکیب را بپایان رساندم و زیست‌شناسی را شروع کرده‌ام.

البته با کمی ناراحتی و شک و تردید این درس تازه را شروع می‌کنیم، چون بقرار اطلاع باید قوریاغه را تشریع کنیم.
هفته گذشته در کلیسا سخنرانی جالبی در زمینه آثار باقیمانده از تمدن «رمی»‌ها در جنوب «فرانسه» انجام شد. من تاکنون چنین موضع جالبی را نشنبده بودم.

ما در درس زیان انگلیسی قطعه «صومعه تین ترن»^۱ اثر «وردزورث»^۲ را می‌خوانیم. قطعه‌ای عالی است. او نظر خود را

1. Tintern Abbey

2. Wordsworth

خیلی عالی در مورد وحدت وجود توصیف کرده. نهضت «رمانتیزم» که در نیمه اول قرن گذشته نماینده گانی از جمله «شلی»^۱، «بایرون»^۲، «کیتز»^۳ و «وردزورث» به جهان عرضه کرد، برای من از دوران ماقبل آن یعنی عصر ادبیات «کلاسیک» جالبتر است.

حروف شعر بینان آمد. نمی‌دانم شما قطعه معروف و کوچک «تالار لاکسلی» اثر «تئیرون» را خوانده‌اید یا نه؟

من هر روز به ژیمناستیک می‌روم. بتازگی در سالن ژیمناستیک مأمور گذاشته‌اند و هر کس خطأ کند به دردسر می‌افتد. یک استخر قشنگ از سیمان و مرمر در سالن ژیمناستیک ساخته‌اند. این هدیه یکی از فارغ‌التحصیلان سابق دانشکده است.

دوشیزه «مک براید» که هم اناق من است، لباس شنای خودش را بمن داد (آخر آب رفته و برای او تنگ شده) من تصمیم دارم بزودی شنا کردن را یاد بگیرم.

دسر دیشب ما بستنی صورتی رنگ خیلی خوشمزه‌ای بود. در اینجا برای رنگ کردن غذایها از رنگهای نباتی استفاده می‌کنند.

بطور کلی دانشکده، بکلی با استفاده از رنگهای صنعتی هم بخاطر بهداشت و هم بخاطر زیبائی مخالف است.

مدتی است هوا بسیار لطیف شده است. آفتاب در خشان و آسمان آبی است. گاهی لکه ابری قلب آسمان را تزئین می‌کند.

1. Shelly
2. Byron
3. Keats

گاهی هم بوران برف شروع می‌شود. من و دوستانم از رفت و آمد به کلاسها لذت می‌بریم. بخصوص، برگشتن از کلاسها خیلی لذت بخش است.

آقای «اسمیت» عزیز، در اینجا امیدوارم که این نامه را صحیع و سالم دریافت فرمائید.

با تقدیم شایسته‌ترین احترامات
«جروشا آبوت»

۲۴ آوریل

بابای عزیز،
باز بهار فرا رسید. کاش شما هم می‌دیدید که با غدانشکده ما چقدر زیبا شده‌اید. خوبست بخاطر خودتان یکبار بیایید و آنرا تماشا کنید.

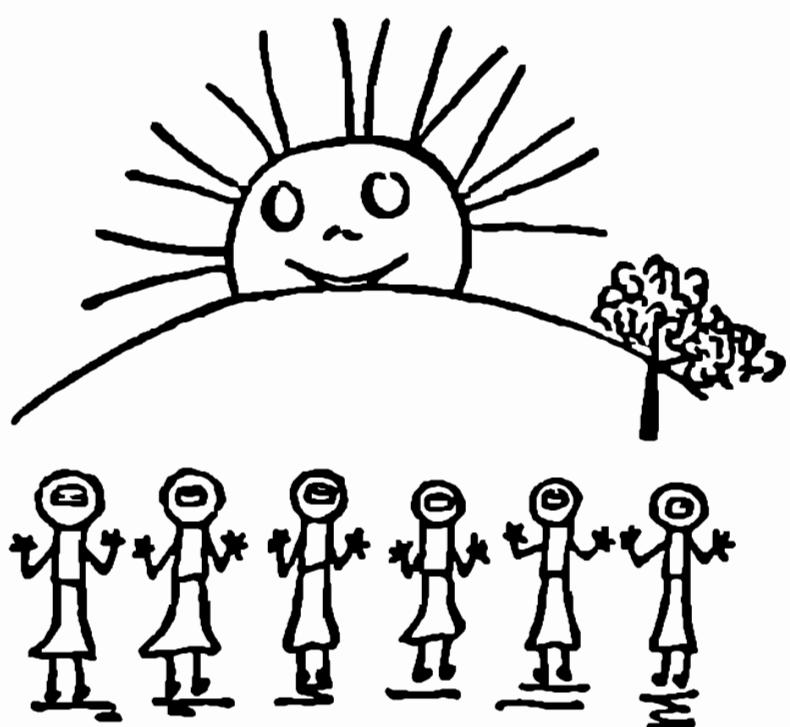
جمعه گذشته آقای «جروی» اینجا آمد. اما خیلی بی‌موقع آمد. چون درست در همان لحظه من و «جولیا» و «سالی» می‌دیدیم تا به قطار برسیم. حدس بزنید می‌خواستیم کجا برویم؟ به «پرینستون» می‌رفتیم. می‌خواستیم در ضیافت رقص آنجا شرکت کنیم.

من از شما اجازه نگرفتم، چون می‌دانستم در پاسخ من منشی شما خواهد نوشت: «نه». اما هیچ ناراحت نباشد. من طبق مقررات رفتار کردم. ما از دانشکده بطور رسمی اجازه گرفتیم. خانم «مک براید» هم بعنوان سرپرست با ما بود.

بابا، بما خیلی خوش گذشت. اما چون حالا وقت ندارم نمی‌توانم جزئیات را برای شما شرح بدهم. خیلی طولانی و درهم است.

ش

امروز سحرخیز شده بودیم! نگهبان کشیک ما را بیدار کرد!
ما شش نفر بودیم! روی آتش قهوه درست کردیم (یک ابتكار
جالب!) و بعد پیاده از تپه «تک درخت» بالا رفتیم! ناچار شدیم
آخرین سریالانی را با دست و پا و با سختی طی کنیم!
هیچ نمانده بود که آفتاب زودتر از ما سر بزند! شاید فکر
کنید در مراجعت ما بهیچ عنوان اشتها نداشتم! اما باباجان، عجیب
است! نامه امروز پر از جمله های کوتاه است! توی این صفحه خیلی
علامت تعجب گذاشته ام!



تصمیم داشتم نامه مفصلی برایتان بنویسم. می خواستم درباره درختان پرشکوه، راه جدید زمین ورزش، درس چرندی که فردا در زمینه زیست شناسی داریم، فایق های روی دریاچه، «کاترین پرنیس»^۱ که ذات الریه گرفته، گریه پشمaloی «پر کسی»^۲ که از خانه اش فرار کرده و دو هفته در ساختمان «فر گوسن» مانده بود که سرانجام پیشخدمت متوجه این موضوع شد و خبر داد، سه دست



این گریه «پر کسی» است.
از عکش معلوم است که
چقدر براق است.

لباس خودم (از پارچه خالدار صورتی، سفید و آبی با کلاه های قشنگ) در مورد همه اینها برای شما بنویسم. اما خوابم گرفته و نمی توانم اینکار را بکنم.

عذر من همیشه همین است، مگر نه؟ اما دانشکده دختران جای پر جوش و خروشی است و تا غروب آدم حسابی خسته می شود. بنخوص اگر این جنب و جوش از صبح زود هم شروع شده باشد.

با تجدید احترام
«جودی»

1. Catherine Prentiss
2. Prexy

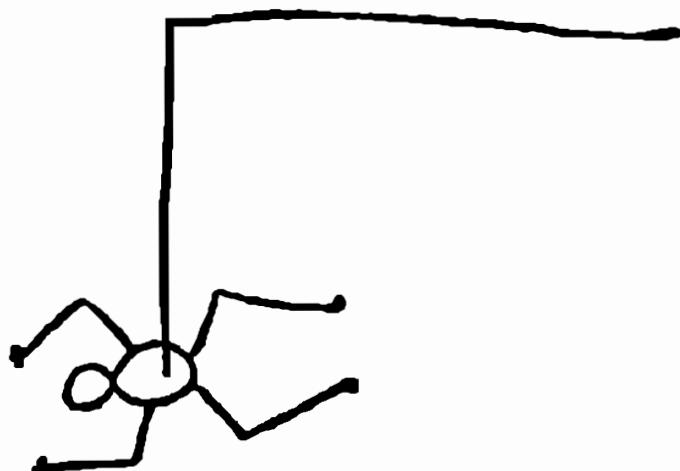
۱۵

بابا لنگ دراز عزیز،

آیا این حرکت مژدهانه است که وقتی آدم توی قطار می‌نشیند
به جلوی خودش خیره نگاه کند و به هیچکس نگاه نکند؟
امروز خانمی بسیار خوش لباس (لباسی از مخمل بود) داخل
قطار شد و با قیافه‌ای بی‌حالت بمدت ۱۵ دقیقه به آگهی مربوط به
بند جوراب خیره خیره نگاه کرد.

من فکر می‌کنم این عمل خیسی بی‌ادبی است که آدم دیگران
را نادبده بگیرد و تظاهر کند که خودش خیلی مهم است. وانگهی،
با این عمل از تماشای مظاهره‌های جالب محروم می‌ماند.
هنگامیکه او به آن آگهی بند جوراب نگاه می‌کرد، من یک
قطار پر از آدمهای جالب را تماشا می‌کردم.

این عکسی که برایتان می‌فرستم برای اولین بار ترسیم شده
است. بنظر می‌آید که یک عنکبوت به سر نخی بسته شده است، اما
اینطور نیست. این عکس مرا در حالیکه در استخر ورزشگاه شنا یاد
می‌گیرم نشان می‌دهد.



مربی شنا طنابی را با حلقه به پشت کمریند من می‌بندد و طناب را از قرقره‌ای که در سقف است می‌گذراند و سرش را بدست می‌گیرد.

اگر آدم به دانانی مربی اش ایمان داشته باشد این روش خیلی خوب است. اما من همیشه نگران هستم که مبادا طناب شل شود. از اینرو مدام چشم با دلشوره و نگرانی متوجه مربی است. در واقع من در یک لحظه متوجه دو جا هستم. از اینرو درست و حسابی شنا یاد نگرفته‌ام.

هوا متغیر شده است. هنگامیکه شروع به نوشتن کردم باران بشدت می‌بارید. اما حالا آفتاب شده. من و «سالی» می‌خواهیم تنسیس بازی کنیم، بلکه از ژیمناستیک معاف بشویم.

یک هفته بعد

باید زودتر از حالا این نامه را بپایان می‌رساندم، اما نشد. بابا، اگر مرتب نامه نمی‌نویسم، شما که ناراحت می‌شوید؟ خیلی دوست دارم که بشما نامه بنویسم. چون احساس می‌کنم که به خانواده‌ام نامه می‌نویسم و من از این احساس خیلی خوش می‌آید.

دوست دارید چیزی را برایتان بگویم؟ شما تنها مردی نیستید. که من برایش نامه می‌نویسم. به دو مرد دیگر هم نامه می‌نویسم. زمستان امسال من از آقای «جروی» نامه‌های طولانی زیبایی دریافت کردم. (روی پاکت را ماشین می‌کند تا «جولیا» خط او را

نشاسد و متوجه نامه نگاری او نشود) شما حتی حدش را هم
نمی‌زدید!

گاهی هم یک نامه بدخط مثل اینکه خرچنگ قوریاغه روی
کاغذ کاهی راه رفته باشد از «پرینتون» دریافت می‌کنم.
من به همه نامه‌ها خیلی سریع و ماهرانه مثل یک نامه‌نویس
حرفه‌ای جواب میدهم. ملاحظه می‌فرمایید که دیگر هیچ تفاوتی
میان من و بقیه دخترها نیست. من هم مثل دیگران با مردها مکاتبه
دارم.

نمی‌دانم برایتان نوشتیم یا نه، که من به عضویت انجمن
«دراماتیک» سال آخری‌ها انتخاب شده‌ام. راه یافتن به این
تشکیلات بسیار دشوار است. از میان هزار دانشجو فقط هفتاد و
پنج نفر را به عضویت می‌پذیرد.

بنظر شما چون من یک «سوسیالیست» دو آتشه هتم، باید
عضو این انجمن باشم یا نه؟ هیچ می‌توانید حدس بزنید که در حال
حاضر کدام بحث جامعه‌شناسی فکر مرا بخودش مشغول کرده
است؟

من سرگرم نوشتن مقاله‌ای هتم در مورد «توجه به زندگی
اطفالی که تحت تکفل دیگران هستند».

استاد جامعه‌شناسی برای هر دانشجو موضوعی را تعیین کرد
تا در مورد آن مقاله بنویسد و این موضوع را هم به من داد.
(براسنی که خنده دار است. مگر نه؟)

زنگ شام را زدند. هنگامیکه به ناهار خوری می‌روم در بین
راه این نامه را پست می‌کنم.

با تقدیم احترام

ج

؛ زوئن

بابای عزیز،

سرم خیلی شلوغ است. ده روز بیشتر به جشن فارغ‌التحصیلی نمانده. امتحانات فردا شروع می‌شود. باید چندین چمدان لوازم و اثاث را بسته‌بندی کنم. با این حال، بیرون و خارج از اتاق آنقدر قشنگ و دوست داشتنی شده است که هیچ دوست ندارم توى اتاق بمانم.

اما بهر حال، عیبی ندارد بزودی تعطیلات فرا می‌رسد.

«جولیا» امسال برای گذراندن تعطیلات به «اروپا» می‌رود.

این چهارمین مرتبه‌ای است که به «اروپا» می‌رود.

جای هیچ تردیدی نیست که لذات زندگی عادلانه تقسیم نشده

است بابا جان. «سالی» هم مثل همیشه به «آدیرن داکز» می‌رود.

بنظر شما من کجا خواهم رفت؟

می‌توانید سه تا حدس بزنید. «لاک ویلو»؟ نه. با «سالی» به

«آدیرن داکز»؟ نه. (پارسال شرمنده شدم و حالا دیگر فکر

«آدیرن داکز» به سرم نمی‌زند) مثل اینکه نمی‌توانید حدس

بزنید. خودم می‌گویم. اما بشرط اینکه قول بدھید مخالفت نکنید و

داد و بیداد هم راه نیندازید. از همین حالا به منشی شما اطلاع

می‌دهم که من از تصمیم خودم دست بر نمی‌دارم.

امال تابستان من می خواهم کنار دریا بروم و تابستان را با خانمی بنام «چارلز پاترسون»^۱ بگذرانم. می خواهم آنجا به دخترش که پاییز امال وارد دانشکده می شود درس بدهم. من بوسیله خانم «مک براید» با این خانم آشنا شدم. خانم بسیار خوبی هست. فرار هست که به دختر کوچک او هم انگلیسی و لاتین درس بدهم. اما روزی چند ساعت هم بیکارم که برای خودم سرگرمی ایجاد می کنم و بابت تدریس، آنها ماهی ۵۵ دلار بمن می دهند. بنظر تان مبلغ کلاتی نیست؟

خانم «پاترسون» خودش این پول را پیشنهاد کرد، چون در غیر اینصورت من خجالت می کشیدم از ۲۵ دلار بیشتر بگیرم. کار من در «ماگنولیا»^۲ (خانه خانم «پاترسون» در «ماگنولیا» هست) اول سپتامبر تمام می شود و احتمال دارد در سه هفته آخر تعطیلات به «لاک ولو» بروم. دلم برای خانم «سمپل» و دوستان دیگر - چه انسان چه حیوان - تنگ شده. خوب، نظر شما در مورد این برنامه من چه هست؟ ملاحظه می فرمائید که به تدریج متکی به نفس و مستقل می شوم. بهر حال این شما هستید که مرا تا اینجا رسانیده اید. اما حالا فکر می کنم بقیه راه را خودم می توانم بروم.

جشن فارغ التحصیلی «پرینستون» و امتحانات ما بطور اتفاقی با هم افتاده است. خیلی بد است! من و «سالی» می خواستیم به «پرینستون» بروم، اما حالا دیگر غیر ممکن است.

بابا جان خد انگکهدار. امیدوارم این تابستان به شما هم خوش

1. Charles Paterson
2. Magnolia

بگذرد و حسابی استراحت کنید و با نیرومندی تازه‌تر پاییز دومرتبه به کار مشغول شوید. (این جمله را شما باید بمن می‌نوشید). چون من بهیچ عنوان نمی‌دانم که شما تابستان‌ها چکار می‌کنید و چطور وقت می‌گذرانید و برای من غیرممکن است که حتی حدس بزنم وضع زندگی شما چطور است.

آیا شما گلف بازی می‌کنید؟ شکار می‌کنید؟ اسب سواری می‌کنید؟ یا اینکه در آفتاب می‌نشینید و چرت می‌زنید؟ بهر حال، هرچه می‌کنید امیدوارم بشما خوش بگذرد و «جودی» را هم فراموش نکنید.

۱۰ زوئن

بابای عزیز،

این سخت‌ترین نامه‌ایست که من تاکنون نوشته‌ام. اما بهر حال من تصمیم خودم را گرفته‌ام و این تصمیم تغییر ناپذیر هم‌هست. این کمال لطف جنابعالی است که می‌خواهید تابستان‌مرا به اروپا بفرستید. اول وقتی این موضوع را خواندم لذت بردم. اما یک لحظه بعد که بخودم آدمم، گفتم: نه!

برای من قبول همین موضوع که شما هزینه دانشکده‌ام را می‌پردازید سخت است. در این حال آیا درست است که برای گردش و تفریح از شما پول بگیرم؟ این درست نیست که شما مرا به تجمل بازی عادت بدهید.

آدم تا چیزی را نچشیده هوس آنرا ندارد. اما بمحض اینکه

چیزی را چشید، آنوقت نداشتن آن برایش محرومیت تلقی می‌شد و مشکل است، چون از آن بعد آدم خودش را مستحق داشتن آن چیز می‌داند.

زندگی با «جولیا» و «سالی» مرا که طرفدار سادگی و صرفه‌جویی هستم، خیلی رنج می‌دهد. آنها از کودکی هرچه خواسته‌اند بدهست آورده‌اند. آنها حالا خوشی‌ها را حق مسلم خودشان می‌دانند. بنظر آنها دنیا باید هرچه آنان می‌خواهند به آنها بدهد. شاید هم اینطور باشد، چون دنیا این بدهکاری را قبول کرده است. اما این دنیا از همان روز اول بمن فهمانده است که بمن هیچ بدهکاری ندارد. حالا من حق ندارم بدون هیچگونه اعتباری از دنیا چیزی قرض کنم. چون هیچ بعید نیست که دنیا حقی برای من نشاند و بمن جواب منفی بدهد.

مثل اینست که من با گفتن این جمله خودم را در گردابی انداخته‌ام و در آن دست و پا می‌زنم. اما امیدوارم شما منظور مرا فهمیده باشید.

بهر حال من بطور جدی اعتقاد دارم که راه درست اینست که این تابستان درس بدهم و برای زندگی خودم قدم مثبتی بردارم.

«ماگنولیا»

چهار روز بعد

در حالی که مطالب بالا را می‌نوشتم... می‌دانید چه شد؟

پیشخدمت کارت آقای «جروی» را برایم آورد.
آقای «جروی» هم تابستان به «اروپا» می‌رود. البته نه با «جولیا» و خانواده‌اش. خودش تنها.

من برایش گفتم که شما از من دعوت کرده‌اید که همراه با یک عده دختر به سرپرستی یک خانم به اروپا بروم.

آقای «جروی» از وضع شما کم و بیش مطلع است. یعنی می‌داند که پدر و مادر من مرده‌اند و یک آقای پیر مهربانی مرا به دانشکده فرستاده است.

اما راستش اینست که من آن شجاعت را نداشتم که در مورد پرورشگاه «جان گریر» چیزی به او بگویم. او فکر می‌کند که شما سرپرست من هستید، یک دوست قدیمی و قابل اطمینان خانواده. من هرگز به او نگفته‌ام که حتی شما را ندیده‌ام و نمی‌شناسم. چون خیلی حیرت‌انگیز می‌شد.

بهر حال آقای «جروی» اصرار داشت که من دعوت شما را قبول کنم و به اروپا بروم. او عقیده دارد که سیاحت و سفر یکنوع آموزش و پژوهش است و من نباید این دعوت را رد کنم. آقای «جروی» هم به «پاریس» می‌رود. می‌گفت اگر من هم به «پاریس» بروم می‌توانیم پوششکی به رستورانهای زیبا بروم و شام بخوریم، همانجا‌هایی که اغلب خارجی‌ها می‌روند.

خوب، راستش حرفهای او وسوسه‌ام کرد و چیزی نمانده بود که قبول کنم. ایراد کار در اینجا بود که او بالحنی قاطع به من دستور داد دعوت شما را قبول کنم. اگر آنطور دستور نمی‌داد شاید نرم می‌شدم. می‌دانید، این بعید نیست که کسی بتدریج روی

من نفوذ کند، ولی باید به من دستور بدهد.
بهرحال آقای «جروی» می‌گفت که من دختری خود رأی،
لجباز، حرف نشو و کم عقل هستم (اینها چند تا از صفاتی است
که او بمن نسبت داد، بقیه را فراموش کرده‌ام).

بعد می‌گفت من حس تشخیص ندارم. درک نمی‌کنم که چه
چیزی برای من خوب است و چه چیزی بد است. باید بگذارم
بزرگترها در مورد من تصمیم بگیرند. بهرحال نزدیک بود کار ما
به جرویحت بکشد. شاید هم کار ما به جرویحت کشید.

کوتاه اینکه، من بسرعت لباس‌هایم را بسته بندی کرده، حرکت
کردم. صلاح را در این دیدم که وقتی این نامه را تمام کنم که
اینجا باشم و دیگر آب از آسیا گذشته و تغییر عقیده بیفایده باشد.

حالا من در «کلیف تاپ»¹ هستم (این نام ویلای خانم
«پاترسون» است) چمدانها یم را باز کرده‌ام و «فلورانس»² (دختر
کوچولو) با اسامی سروکله می‌زند. باور کنید یکی توی سرخودش
می‌زند، یکی توی سر اسامی! او بچه خیلی لوسی هست که نظیر
ندارد. اول باید نحوه درس خواندن را به او بیاموزم. فکر نکنم توی
عمرش جز بستی و نوشابه درباره چیز دیگری فکر کرده باشد.

ما بالای تپه گوشه دنجی را به درس خواندن اختصاص
داده‌ایم. خانم «پاترسون» دوست دارد بچه‌ها در فضای آزاد درس
بخوانند.

راستش اینست که منظره اینجا آدم را دیوانه می‌کند. در را

1. Cliff Top
2. Florence

آبی است. کشته‌ها در حال عبورند. حتی برای من هم مشکل است که حواسم را بکارم مشغول کنم. فکر می‌کنم اگر من توی یکی از این کشته‌ها بودم و به سرزمین‌های دور سفر می‌کردم... اما نباید این‌طور خیالات را بخودم راه بدهم. باید حواسم جمع آموزش دستور زیان‌لاتین باشد.

بابا جان می‌بینید که چطور جدی مشغول کار شده‌ام. دریچه همه وسوسه‌ها و هوس‌ها را روی خودم بسته‌ام. خواهش می‌کنم عصبانی نشود و فکر نکنید که محبت‌های شما را فراموش کرده‌ام. من همیشه - همیشه - محبت‌های شما را بیاد دارم.

تنها پاسخی که می‌توانم به محبت‌های شما بدهم این است که برای جامعه فرد مفیدی باشم (نمی‌دانم زنها هم می‌توانند برای جامعه خودشان افراد مفیدی باشند یا نه؟ فکر نکنم).

بهر حال، من سعی خودم را می‌کنم تا هر وقت شما مرا ببینید، بتوانید بگویند:

- این است آن انسان مفیدی که من به جامعه تحويل دادم. جمله خیلی قشنگی است بابا، مگرنه؟ اما نمی‌خواهم حقیقت را در نظر شما واژگون کنم.

اغلب حس می‌کنم که آدم بخصوصی نیستم. البته خیلی خوبست که آدم بتواند راهی برای زندگی خودش انتخاب کند. اما هرچه باشد من هیچ تفاوتی با یک فرد عادی ندارم. دست آخر هم ممکن است من با یک پیمانکار ازدواج کنم و در کارش به او نظر و عقیده بدهم.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

۱۹ آوریل

بابا لگ دراز عزیز،

از پنجره اتاق من منظره سرزمین - در حقیقت اقیانوس -
بیار زیبایی نمایان است. تا چشم می بیند، آب و صخره است.
تابستان می گذرد. صبح ها وقت من به آموزش انگلکیسی -
لاتین - و جبر به دو شاگرد تبل خودم می گذرد.

بهیج عنوان نمی توانم حتی فکر بکنم که «ماریون» به چه
نحوی به دانشکده راه یافته با پس از موفقیت، چطور در دانشکده
خواهد ماند. از «فلورانس» که بکلی قطع امید کرده ام. اما خیلی
قشنگ و ناز هست.

اینها که تا این اندازه قشنگ هستند - من فکر می کنم -
برایشان تفاوتی ندارد که با هوش باشند یا نباشند، اما گاهی فکر
می کنم که گفتگو با این خوشگل ها برای شوهرانشان چقدر خسته
کننده است. مگر اینکه شانس بیاورند و شوهرشان هم کودن و
بی استعداد باشد. احتمالش خیلی زیاد است، چون دنیا پر از
آدم های کودن و ابله است. در این تابستان من خیلی مرد کودن
دیدم.

بعد از ظهرها من روی صخره ها قدم می زنم و یا اگر در راه
توفانی نباشد شنا می کنم. من در آب شور خیلی خوب شنا
می کنم. مدد حظه می فرمائید که هر چه را که یاد گرفته ام مورد

استفاده قرار می‌دهم.

نامه آقای «جرویس پنلتون» از «پاریس» رسید. نامه خیلی کوتاه بود. از اینکه من به حرف او گوش نکرده‌ام، هنوز مرا نبخشیده است.

بهر حال نوشت که اگر بموقع برگردد، پیش از گشایش دانشگاه چند روزی برای دیدن من به «لاک ویلو» می‌آید و (اینطور که از متن نامه‌اش دستگیرم شده) اگر تا آن موقع من دختر حرف گوش کن و عاقلی شده باشم با من آشنا خواهد کرد.

یک نامه هم از «سالی» داشتم که از من دعوت کرده که دو هفته در سپتامبر به اردوی آنها بروم. آیا باز هم باید از شما اجازه بگیرم؟ یا حالا آنقدر بزرگ شده‌ام که خودم می‌توانم تصمیم بگیرم؟ فکر کنم حالا دیگر بزرگ شده‌ام. حالا دیگر بچه نیستم. آخر سال آخر دانشکده هستم، مگر نه؟

چون تمام تابستان را کار کرده‌ام فکر می‌کنم احتیاج به کمی تفریح دارم. دوست دارم «آدیرن داکز» را ببینم. دوست دارم برادر «سالی» را ببینم. فرار شده که «جیمی» بمن قایق رانی یاد بدهد و اما (حالا رسیدیم سر موضوع اصلی یعنی نرفتن من به «لاک ویلو»، که از روی عمد است) می‌خواهم آقای «جروی» از اروپا برگردد و به «لاک ویلو» برود و من آنجا نباشم.

من باید به او بفهمانم که حق ندارد بمن امر و نهی کند.

بابا جان، هیچکس - غیر از شما که حق دارید - نباید بمن امر و نهی کند.

هر چند که گاهی شما هم این حق را ندارید. من می‌خواهم

برای گردش به جنگل بروم.

• «جودی»

اردوی مک براید

۶ سپتامبر

بابای عزیز،

خوشبختانه نامه شما به دستم نرسید. اگر مایل هستید که من مجری دستورات شما باشم، خواهشمندم به منشی خودتان دستور بدهید که اوامر شما را دو هفته زودتر به من ابلاغ نماید. همانطور که ملاحظه می فرمائید من ۵ روز است که اینجا هستم.

جنگل ها سر سبز و خرم، اردو قشنگ، هوا مطبوع و روح نواز، خانواده «مک براید» لبریز از محبت و دنیا پر از لذت است. من هم بسیار شاد و خرسندم.

همین حالا «جیسی» مرا صدا زد که با او به قایق رانی بروم. خدانگهدار.

از اینکه دستورات شما را اجرا نکردم عذر می خواهم. اما من نمی فهمم که شما چرا با تفریح من مخالف هستید؟ منکه تمام تابستان کار کرده ام حق دارم دو هفته تفریح کنم. شما خبیلی سختگیری می کنید. نه خودتان تفریح می کنید، نه اجازه می دهید دیگران تفریح کنند.

بهر حال باباجان با همه این اشتباهاتتان دوستان دارم.

«جودی»

۱۳ اکتبر

بابا لنگ دراز عزیز،

من به دانشکده برگشته‌ام. در سال آخر دانشکده و مدیر مجله ماهانه دانشکده هستم. باور کردنی نیست که این دختر شیطان بلا چهار سال قبل در پرورشگاه «جان گریر» بوده است. ما در امریکا خیلی زود ترقی می‌کنیم.

نظرتان چه هست؟ آقای «جروی» در یادداشتی که به «لاک ویلو» فرستاده و آنها هم از آنجا یادداشت او را برای من فرستاده‌اند نوشته است بخاطر اینکه بنا به دعوت تعدادی از دوستانش به گردش دریا می‌رود، متأسف است که نمی‌تواند به «لاک ویلو» بیاید و امیدوار است که در این تابستان در بیلاق بمن خوش گذشته باشد.

حال آنکه آقای «جروی» می‌دانست که من با خانواده «مک براید» هستم، چون «جولیا» این موضوع را به او گفته بود. همان بهتر که شما مردها این حقه‌ها را بعهده زنها بگذارید. چون مهارت زنها را ندارید.

«جولیا» یک چمدان پر از لباس نو با خود آورده است. یکی از لباس‌هایش لباس شب است که از «کرب» می‌باشد و نقش رنگین کمان دارد و مخصوص فرشتگان بهشت است. در حالی که من فکر می‌کردم لباس‌های تازه من قشنگ و بی‌نظیر هستند. من از

روی لباسهای خانم «پاترسون» بیاری یک خیاط ارزان قیمت تعدادی لباس دوختم. خوب هرچند که مثل اصلش نشده، اما ای... بد نبود. من بخاطر لباسهایم خیلی خوشحال بودم. تا این که «جولیا» آمد و چمدانش را باز کرد.

حالا زنده‌ام بخاطر اینکه روزی «پاریس» را ببینم. باباجان، بی‌تردید از اینکه دختر نیستید خیلی خیلی خوشحالید و فکر می‌کنید اینهمه جار و جنجال و حرف زدن در مورد لباس کار احمقانه‌ای هست، مگر نه؟ من نسبت به این موضوع هیچ تردیدی ندارم، اما شما مردها خودتان مقصرا هستید.

نمی‌دانم داستان آن استاد آلمانی را شنیده‌اید یا نه؟ او با لباسهای زیبا و لوازم زیستی سخت مخالف بود و می‌گفت اینها زواید زندگی است و لباس باید ساده باشد و احتیاج انسان به پوشش را برطرف کند. از طرفی همسر استاد که زنی مهربان بود شیوه «اصلاح لباس» را قبول کرد و لباس‌های کیسه‌ای دوخت و پوشید. شما فکر می‌کنید استاد وقتی او را دید چکار کرد؟ با یک رقصه که سخت طرفدار مد و لباس بود فرار کرد.

دوستدار همیشگی شما

«جودی»

(پوست نامه)

پیشخدمت ما پیشبند چهارخانه آبی رنگ می‌بندد. من نصیم دارم یک پیشبند قهوه‌ای برایش بخرم. بعد پیشبند فعلی او را دور یک سنگ می‌بندم و توی دریا می‌اندازم. هر وقت او را با آن پیشبند می‌بینم نشم می‌لرزد چون به یاد گذشته می‌افتم.

۱۷ نوامبر

بابا لنگ دراز عزیز،

پیشرفت ادبی من با مانع بزرگی مواجه شده است. نمی‌دانم برایتان تعریف کنم یا نه؟! اما خیلی به تسلی شما احتیاج دارم. تسلی بدون حرف، تسلی واقعی. خواهش می‌کنم در نامه خودتان از آن حرفی تزئید و مرا بیشتر ناراحت نکنید.

تمام زمستان گذشته، در شبهای تمام تابستان در همان موقعی که به شاگردی‌های تبلی درس نمی‌دادم، کتابی نوشتم و پیش از باز شدن دانشکده آنرا تمام کردم و برای ناشری فرستادم. ناشر دو ماه آنرا نگاهداشت. من مطمئن شدم که آنرا قبول کرده است. اما دیروز صبح با پست سریع السیر بسته‌ای برای من رسید (۳۰ سنت کسر تمبر هم داشت) جناب ناشر، کتاب مرا پس فرستاده. نامه‌ای پدرانه هم بمن نوشته و خیلی رک و پوست کنده گفته که از آدرس من استنباط می‌شود که من هنوز در دانشکده هستم و اگر به حرف او گوش کنم، پیشنهاد می‌کند که وقت و نیروی خودم را صرف درس خواندن بکنم تا روزی که فارغ‌التحصیل شدم آنوقت شروع به نوشتن بکنم.

نظر ویراستارش را هم در مورد کتاب به پیوست فرستاده،
شرح زیر:

«طرح داستان غیر واقعی است. ویژگیهای روحی افراد داستان مبالغه آمیز و حرف‌ها همه غیر طبیعی است. مقداری لطیفه گوئی شده، اما در کمال بی‌سلیقگی. به نویسنده باید متذکر شد که ناامید نشود و به کوشش خود همچنان ادامه بدهد. شاید در آینده

بتواند یک کتاب مناسب بنویسد»

بابا، خیلی هم اظهار نظر خواهی بندی نیست. فکر کردم که اثری در ادبیات امریکا بجا می گذارم. این کتاب را با جان و دل نوشتم. می خواستم پیش از اتمام دانشکده یک کتاب خوب و پسندیده بنویسم و باعث تعجب شما بشوم.

مطالب و موضوعات داستان را سال قبل - «کریسمس» - که منزل «جولیا» بودم تدارک دیدم. اما حق با ویراستار است. دو هفته کافی نیست تا کسی به آداب و رسوم زندگی در شهر بزرگی آشنا بشود.

دیروز وقتی برای قدم زدن رفتم، کتاب را هم با خودم بردم. وقتی به اتاق موتورخانه حرارت مرکزی رسیدم، داخل آنجا شدم و از مأمور آنجا پرسیدم که آیا می توانم چند لحظه از کوره آتش استفاده کنم؟ او با کمال ادب در کوره را باز کرد و من با دست خودم کتاب را در کوره آتش انداختم.

درست مثل این بود که با دست خودم بچه ام را سوزانده باشم. دیشب با دلی شکسته و نومید به رختخواب رفتم. فکر کردم که بهر حال من چیزی نمی شوم و شما پول خودتان را هدر داده اید. اما باور کنید که صبح با ایده و فکر و موضوعی تازه برای یک داستان از خواب بیدار شدم. امروز هر جا که رفتم و مشغول هر کاری که بودم تمام اندیشه من پیرامون نقش آفرینان آن داستان بود. خوبی حالم خوش بود. هیچکس نمی تواند مرا به بدینی متهم کند. اگر شوهر و ۱۲ بچه ام بر اثر زلزله در یک روز زیر خاک بروند، روز بعد با قیافه ای باز و متبع دنبال شوهر دیگری خواهم

گشت.

با تقدیم احترام
«جودی»

۱۴ دسامبر

بابا لنگ دراز عزیز،
دیشب خنده دارترین خواب را دیدم. بنظرم آمد که به
کتابخانه ای رفته ام. متصدی کتابخانه کتابی برایم آورد بنام:
«زندگانی و نامه های جودی آبوت»
جلد کتاب از پارچه قرمز بود و تصویر پرورشگاه «جان
گریر» روی جلد آن بود.
در صفحه اول عکس مرا چاپ کرده بودند و زیر آن نوشته
بودند:
«ارادتمند واقعی جروشا آبوت».

شروع کردم به ورق زدن کتاب. بمحض اینکه خواستم صفحه
آخر آنرا ورق بزنم و بینم روی سنگ گور من چه نوشته شده از
خواب بیدار شدم. خیلی ناراحت کننده بود. چون نفهمیدم با چه
کسی عروسی می کنم و چه وقتی خواهم مرد.

فکر می کنم خیلی عالی است اگر شرح زندگی آدم توسط
یک غیبگو خیلی روشن و صریح نوشته شود. اما مشروط بر اینکه
بگذارند آدم شرح حال خودش را بخواند و هیچ وقت آنرا فراموش
نکند. بعد آدم لحظه به لحظه زندگی می کند در حالیکه می داند چه

می کند و چه خواهد کرد و چه هنگامی خواهد مرد.
 بنظر شما چند نفر پیدا می شوند که شهامت خواندن شرح
 زندگی خود را داشته باشند؟ و یا چند نفر پیدا می شوند که
 می توانند بر کنجکاوی خود غلبه کنند و این کتاب را نخوانند و لو
 این که دیگر به چیزی امید نبندند و زندگی یکنواختی را
 بگذرانند؟

بطور کلی زندگی بدون این پیشگوئی ها بی مزه است. مدام
 باید خورد و خوابید. امان از آن روزی که آدم همه چیز را بداند و
 هیچ اتفاق غیرمنتظره ای هم پیش نیاید. خدا مرگم بدهد. یک لکه
 جوهر روی کاغذ افتاد. اما صفحه سوم است و نمی شود دوم رتبه
 نام را از اول نوشت.

اما باز هم زیست شناسی می خوانیم. جالب است. درس
 فعلی ما جهازهایی است. نمی دانید وقتی روده کوچک گریه را
 افقی ببرند و زیر میکروسکوپ بگذارند چقدر قشنگ است. فلسفه
 هم می خوانیم و موضوع بحثمان جالب است. اما یادم رفته که چه
 موضوعی را مطالعه می کنیم. زود یادم می رود. من زیست شناسی
 را بیشتر دوست دارم. مباحث آن را می توانیم به تابلو نصب کنیم تا
 همیشه در مقابل چشم باشد. باز لک افتاد! خاک بر سر این قلم
 بکنند! مدام اشک می ریزد. عذر می خواهم.

راستی بابا، شما به آزادی اراده عقیده دارید؟

من عقیده دارم. برو برگرد هم ندارد. من با فلاسفه ای که فکر
 می کنند هر عملی که آدمی انجام دهد، جبری است و نتیجه
 گردهم آنی عوامل غیر ارادی است، سخت مخالف هست. من چنین

چیزی را عقیده‌ای مخالف اخلاق می‌دانم. بدین فرار هر کس هر کاری بکند کرده است. هیچکس هم نباید او را سرزنش کند. هنگامیکه کسی به تقدیر و سرنوشت معتقد باشد، دست روی دست می‌گذارد و می‌گوید: «هرچه پیش آید خوش آید». و آنقدر در یک گوشه می‌نشیند تا مرگ گریبانش را بگیرد. من بطور اصولی به آزادی اراده و قدرت خواستن فرد معتقد هستم و بنظرم با این عقیده آدم می‌تواند حتی کوهها را جابجا کند. تحمل کنید. روزی خواهید دید که من نویسنده معروفی شده‌ام. من چهار فصل از کتابم را تمام کرده‌ام و پنج فصل آن هم طرح ریزی شده است.

بابا، این نامه خیلی مخلوط شد. اگر سر درد نگرفته باشد خوب است. بهتر است نامه را همینجا تمام کنم و کمی شکلات درست کنم. باید عرض کنم از این که نمی‌توانم از این شکلات‌ها برای شما بفرستم متأسفم. این مرتبه می‌خواهم با خامه و کره شکلات درست بکنم.

با تقدیم احترام
«جودی»

(پیوس نامه)

در کلاس ژیمناستیک رقص مدرن و فانتزی هم یاد می‌گیرم. از روی عکسی که خودم کشیده‌ام و برایتان می‌فرستم شما ملاحظه خواهید فرمود که ما یک باله خیلی عالی می‌رقصیم. آنکه کنار نصویر است و حرکات نرم و ظریفی می‌کند من هستم.



۲۶ دسامبر

بابای عزیز عزیزم،
 چی شده؟ عقلتان را از دست داده اید؟ مگر نمی دانید که به
 یک دختر هفده عیدی نمی دهند؟ یادتان باشد که من یک
 «سوسالیست» هستم. مگر شما می خواهید مرا تبدیل به یک
 «پلوتونکرات»^۱ کنید؟ فکرش را بکنید. اگر بطوراتفاقی ما با هم
 دعوا کنیم من بد بخت باید یک کامیون کرایه کنم تا بتوانم
 عیدی ها را پس بفرستم.

شال گردنی که برایتان فرستادم خیلی بد بود. عذر می خواهم.
 با دست خودم آنرا بافته ام (بدون تردید از بد بودن آن این حقیقت
 را فهمیده اید) روزهای سرد آنرا دور گردن بیندازید، بعد
 نکمه های پالتو را تا بالا بیندید.

باباجان من خیلی خیلی مشکرم. شما بهترین بابای دنیا
 هستید و دیوانه ترین.

«جودی»



یک برگ چهار پر شبد را از اردوی «مک براید» آورده ام که به امید خوشبختی شما در سال جدید برایتان می فرستم.

۹ زانویه

بابا جان دوست دارید کاری بکنید که تا ابد رستگار شوید؟ من خانواده بد بختی را می شناسم که از هر نظر دچار فقر و فلاکت هستند. این خانواده شامل پدر، مادر و در حال حاضر چهار فرزند است. چون دو تا از پسرهای بزرگتر آنها دنبال کار و زندگی رفته اند و دیگر به خانواده بر نگشته اند. حتی یک پیشیز هم برای خانواده شان پول نفرستاده اند. پدر این خانواده در یک کارخانه شیشه سازی کار می کرده و مسلول شده و حالا او در بیمارستان است و تمام پس انداز آنها خرج پدر مسلول شده است. (در کارخانه شیشه سازی سلامتی انسان به خطر می افتد).

حالا بار این خانواده بر دوش دختر بزرگتر که ۲۴ ساله است، افتاده. این دختر اگر مشتری پیدا کند حاضر است با دستمزد یک دلار و نیم برای دوختن یک دست لباس خیاطی کند و شبهه هم کارهای دست دوزی انجام می دهد.

مادر، ناتوان و بی عرضه و بسیار هم مؤمن است. ساعت‌ها دست روی دست می‌گذارد و بحال تسلیم می‌نشیند. (نمونه صبر و تسلیم).

در حالیکه دختر با آنهمه تلاشی که برای گرداندن زندگی می‌کند، خرد و خسته شده است و دارد از شدت زحمت و کار می‌میرد. مدام نگران است که زمستان آینده چه خواهد شد. من هم برای آنها نگرانم.

من فکر می‌کنم با یکصد دلار می‌توان مقداری زغال خرید و برای بچه‌ها کفش نهیه کرد که بتوانند به مدرسه بروند و با بقیه پول دختر می‌توانند کمی کمتر کار کند و؛ اگر روزی کاری پیدا نکرد ناراحت نشود.

با توجه به اینکه شما ثروتمندترین کسی هستید که من می‌شاسم، آیا ممکن است بکمد دلار بدهید؟

این دختر حینی بیشتر از من محتاج کمک است. من فقط بخاطر دختر ک این تقاضا را دارم. در عین اینصورت سرنوشت مادر زیاد مرا نگران می‌کند، جو، مادر حودتس را از زحمت قبول مسئولیت معاف کرده و کنار نشده است.

بابا جان، من بطور کلی از مردمی که دست روی دست می‌گذارند و چشم به آسمان می‌دوزند و می‌گویند هر چه پیش آید خوش آید، لعنه می‌گیرد. مگر می‌شود؟

تسلیم سریوشت شد - یا بهر نام دیگری که این عمل را بخوانیم - نشانه سنتی و درمانندگی است. من مذهب و آثینی را که پر تحرک نر است می‌خواهم.

بهر حال، فلسفه مشکل ترین درس ما است. تمام فلسفه «شوین‌هاور»^۱ را باید برای فردا از حفظ کنم. استاد فلسفه هیچ فکر نمی کند که ما غیر از درس او باز هم درس داریم. استاد پیر مرد عجیبی است. اغلب حواسش پرت است. گاهی هم که به اصطلاح می خواهد کلاس را زنده و شاد نگه دارد، لطیفه های بسی مزه و لوسی می گوید. خوب، ما هم خیلی سعی می کنیم که تبسم کنیم. اما بخدا یکذره هم شوختی هایش با نمک نیست.

او در فاصله میان درس ها، تمام مدت در مورد ماده تحقیق می کند. می خواهد بداند آیا ماده خارج از ذهن ما هست یا فقط مربوط به ذهن است.

اما اگر از دختر ک خیاط من بپرسید، بشما خواهد گفت که ماده براستی وجود دارد.

شما فکر می کنید داستان جدید من حالا در کجاست؟ در سبد کاغذ های باطله. خودم فکر کردم که جالب نیست. اگر نویسنده ای در مورد نوشته خود اینطور فکر کند، قضاوت مردم واویلا است!

مدتی بعد

من این چند جمله را از بستر بیماری برای شما می نویسم. بابا دو روز است که لوزه هایم ورم و چرک کرده اند و بستری هستم. فقط باید شیر گرم بخورم. دکتر با تعجب پرسید:

- پدر و مادر تو چه فکری کردند که در بچگی لوزهای ترا
بیرون نیاوردند؟ لوزهای تو ورم دارد.

بابا جان راستش ایست که خودم هم نمی‌دانم پدر و مادرم در
این مورد چه فکری می‌کردند. مثله اینجاست که آیا پدر و مادر
من در مورد من فکر می‌کردند یا نه؟

ارادتمند

ج. آ

من این نامه را پیش از اینکه در پاکت بگذارم خواندم.
نمی‌دانم چرا چنین پرده تیره‌ای روی زندگی خودم کشیده‌ام؟
می‌خواهم بگویم که حالا من سرحال و خوش هستم. امیدوارم
شما هم خوب و خوش و سلامت باشید. چون جوانی به سال و ماه
مریوط نیست. به دل مربوط است و دل باید زنده باشد.

بابا، درست است که موهای شما سفید شده، اما می‌توانید
مثل نوجوان‌ها فکر کنید.

با تقدیم احترام

«جودی»

۱۶ ژانویه

آقای انسان دوست عزیز،
چک ارسالی جنابعالی که برای خانواده فقیر فرستاده بودید
دیروز رسید. خیلی خیلی سپاسگزارم بابای عزیز.

سردرس ورزش حاضر نشدم و بلا فاصله پس از ناهار چک را برای آنها بردم.

بابا جان، کاش شما آنجا بودید و قیافه دخترک را می دیدید. بقدری غرق در خوشحالی و تعجب شده بود که قیافه اش جوان نشان می داد. در حالی که دخترک فقط ۲۴ سال دارد. آدم دلش می سوزد، مگر نه؟ در هر حال احساس می کند که درهای نعمت به روی او گشوده شده. می گفت:

- خوشبختی و خوشی ها یکدفعه به آدم رو می آورید. چون برای دو ماه کار خیاطی پیدا کرده ام. یکنفر می خواهد ازدواج کند و برای دو ماه کار خیاطی دارد.

بابا، وقتی مادر آن دختر چک را دید و دانست که آن نکه کاغذ یکصد دلار ارزش دارد فریاد زد:

- خدای مهریان ترا شکر می کنم.

من به او گفتم:

- بابا لنگ دراز آنرا فرستاده است، نه خداوند مهریان (البته آنجا گفتم آقای «اسمیت»).

مادر دخترک گفت:

- اما خداوند مهریان این فکر را به دار آقای «اسمیت» انداخت.

نه این من بودم که این فکر خوب را به آقای «اسمیت» گفتم.

بهر حال بابا امیدوارم خداوند مهریان بجای آن بشما خیر برساند. این حق شما هست که دست کم ده هزار سال بیرون از

برزخ بسر بیرید.

با سپاس بسیار
«جودی آبوت»

۱۵ فوریه

به پیشگاه عالیجانب عرض می کند:
صبحانه امروز اینجانب عبارت بود از گوشت سرد بوقلمون و
غاز. بعد یک فنجان چای چینی خواستم که تا کنون چنین چانی
نوشیده بودم.

بابا جان، ناراحت نشود، من دیوانه نشده ام، اما یک قطعه از
نوشته های «ساموئل پیپز»^۱ را برای شما باز گو کرده ام.
ما در تاریخ انگلستان که از منابع موثق اقتباس شده این
مطالب را می خوانیم.

من و «سالی» و «جولیا» حالا به زیان سال ۱۶۶۰ صحبت
می کنیم. توجه بفرمایید:

- دیروز به «چرینگ کراس» رفتم که به دار آویخته شدن
«ماجورهاریسن» را نمایش کنم. «ماجور» در آن شرایط، شادمان
و دل زنده بنظر می رسد.

و این یکی:

- با معشوقه ام شام خوردم. او بخاطر برادرش که دیروز بر اثر
بیماری تب تبعالدار مرحوم شده بود لباس مشکی زیبایی پوشیده
بود.

بابا، شما قبول ندارید که یکروز پس از مرگ برادر از عاشق پذیرانی کردن خیلی زود بنظر می آید؟

یکی از دوستان «پیپیز» حیله‌ای اندیشید تا با فروش غذایی فاسد به بینوایان، بدهکاری حاکم را پردازد. شما که یک اصلاح طلب هستید نظرتان د راین مورد چه هست؟ اینطور که از مطالب روزنامه‌ها می‌توان فهمید مردم امروز به بدی مردم آن روزگار نیستند.

«ساموئل» مثل دخترها لباسهایش را دوست می‌داشت و پنج برابر بیشتر از زنش پول برای لباس می‌داد.

بنابراین باید گفت که آنها در دوران طلائی شوهران زندگی می‌کردند.

توجه بفرمائید چه قطعه جالبی است. خیلی رک و پوست کنده می‌گوید:

«امروز شنل اطلس زیبای مرا که تکمه‌های طلائی دارد و بسی پول بخاطرش باید پرداخت آوردن.

از خداوند یاری می‌طلبم تا بتوانم پول آنرا بپردازم.»

بابا عذر می‌خواهم که زیاد اسم «پیپیز» را می‌نویسم. دلیلش این است که حالا دارم مقاله‌ای در مورد او می‌نویسم.

در اینمورد نظرتان چیست؟ دستورالعمل خوابیدن در ساعت ۱۰ لغو شده است و ما اگر بخواهیم می‌توانیم تا نیمه شب چراغمان را روشن نگاهداریم. اما مشروط بر اینکه دیگران را ناراحت نکنیم و عده زیادی را به اتاقمان دعوت نکنیم.

نتیجه این کار زیباترین تشریع احوال آدمی را بدنیال دارد.

حالا که می‌توانیم تا هر ساعت دوست داریم بیدار بمانیم، پس از ساعت ۹ شروع به چرت زدن می‌کنیم. ساعت ۹:۳۰ قلم از میان انگشتانمان می‌افتد. حالا ساعت ۹:۳۰ است. شب بخیر.

یکشنبه

حالا از کلیسا برگشتم. امروز موعده گراهل «جورجیا» بود. او عقیده داشت که ما باید احساسات طبیعی خود را از بین ببریم تا عقل و شعورمان زیاد شود. اما اعتقاد من براینست که موعده اش سرد و بی‌ارزش بود. (باز هم به سبک «پیز» حرف زدم!) هیچ تفاوتی ندارد که موعده گراهل کجاست. از «ایالات متحده» یا از «کانادا» یا از چه گروه و دسته‌ای است، چون همه سخنرانی‌ها یکسان، خشک و کسل کننده است. چرا این موعده گرها به دانشکده‌های پرانه نمی‌روند و به پسرها توصیه نمی‌کنند که مواطب باشند تحصیل، طبیعت مردانه‌شان را از بین نبرد؟ روز قشنگی است. همه جا بخزده اما هوا روشن است.

قرار گذاشته‌ایم که پس از صرف شام من و «سالی» و «جولیا» و «مارتی کین» و «الینور پرات» (دوستانم که شما آنها را نمی‌شناسید) دامن کوتاه بپوشیم و پیاده به کشتزار «کریستال اسپرینگ» بروم و جوجه کباب بخوریم و بعد از آقای «کریستال اسپرینگ» خواهش کنیم که با درشکه خود ما را به دانشکده برساند.

طبق می‌رات ما باید ساعت ۷ در دانشکده باشیم. اما ما قرار

است کمی وقت آزاد خود را طولانی تر کنیم و ساعت ۸ برق دریم.
خدانگهدار آفای دوست داشتنی. اینجانب مفتخر است که
ارادتمند وفادار، درستکار، وظیفه‌شناس و مطیع اوامر شما باشد.

ج - آبوت

آفای اعانه دهنده عزیز،
فردا اولین چهارشنبه ماه است. برای پرورشگاه «جان گریر»
روز کل کنده‌ای خواهد بود.

هنگامیکه ساعت ۵ بشود همه شما دستی بسر بچه‌ها
می‌کشید و می‌روید. بعد همه نفس راحتی خواهند کشید.
بابا جان، راستی شما (خود شما) هرگز دست نوازشی بسر
من کشیده‌اید؟ فکر نکنم. چون تا آن جا که بیاد دارم اعانه
دهنده‌ها آدم‌های شکم گنده‌ای بوده‌اند.

استدعا دارد صادقانه ترین سلام‌های مرا به پرورشگاه «جان
گریر» بازگو بفرمایند. اکنون که به گذشته‌های کمرنگ
می‌اندیشم، می‌بینم احساسات من نسبت به پرورشگاه «جان گریر»
مهرآمیز است. در صورتی که اولین روزی که به دانشکده آمدم
کیم و نفرت آنها را به دل داشتم. حس می‌کردم پرورشگاه مرا از
یک موهبت انسانی در زندگی محروم کرده. آنچه همه دختران
داشته‌اند من بنسو زجر آوری از آن محروم بودم. زیرا من در
پرورشگاه شادی‌ها و بازی‌های بچگانه دختران پدر و مادر دار را
نداشتم. اما حالا چنین احساسی ندارم. بلکه مایلم به گذشته همچون

یک رویداد عییر معمول نگاه کنم که دیدگاه تازه‌ای از زندگی به من می‌دهد.

حالا من به زندگی به چشمی نگاه می‌کنم که سایر دختران که در محبت خوب بزرگ شده‌اند، آنطور به زندگی نگاه نمی‌کنند. خیلی از دخترها (مثل «جولیا») نمی‌دانند براستی چقدر خوشبخت و سعادتمند هستند.

آنها آنقدر بالذات زندگی خو گرفته‌اند که احساسات آنان فلچ شده‌است. اما من در هر نفسی احساس خوشبختی می‌کنم. اطمینان دارم که سعادتمند هستم. هر اتفاق بدی هم که پیش آید باز من این احساس را از دست نمی‌دهم.

من حالا به هر ناراحتی (حتی دندان درد) به چشم یک تجربه جالب می‌نگرم و از اینکه از لذت تجربه‌های تازه بی‌بهره نمی‌مانم حالا احساس خوشحالی می‌کنم. حالا دست سرنوشت هر طور بازی کند من با او همانطور بازی می‌کنم و شهامت قبول بازی‌های آن را دارم.

بهر حال بابا جان، این محبت جدید را نسبت به پرورشگاه «جان گریر» خیلی هم جدی تلقی نکنید. من اگر مانند «روسو»^۱ پنج بچه داشته باشم هر گز حاضر نمی‌شوم حتی یکی از آنها را روی پله‌های یک پرورشگاه بگذارم و به این دلخوش باشم که به هر حال بزرگ می‌شوند.

شایسته‌ترین درود مرا خدمت سرکار خانم «لبیت» بازگو

بفرمانید. (درود و احترام کلمه مناسبی است، چون اگر بگوییم محبت به حقیقت نزدیک نیست) راستی فراموش نفرمانید که به ایشان بفرمانید من حالا چه موجود با شخصیتی شده‌ام.

با تقدیم احترام

«جودی»

لاک ویلو

۴ آوریل

بابای عزیز،

به مهر پستانه دقت کنید و ببینید من این نامه را از کجا نوشت‌ام. من و «سالی» در تعطیلات عید پاک با ورود به «لاک ویلو» آنجا را غرق در افتخار کردیم.

تصمیم گرفتیم که ده روز در «لاک ویلو» بمانیم. جانی که آرامش طبیعت بما لذت می‌دهد. آنقدر خسته و کوفته بودیم که دیگر غذاهای «فر گوسن» از گلوییمان پایین نمی‌رفت.

هنگامیکه آدم خسته است با چهارصد دختر در یک سالن غذا خوردن کار مشکلی است. اینقدر جار و جنجال هست که آدم صدای دختر روی روی خودش را نمی‌شنود. مگر اینکه دو دست را جلو دهان بگیریم و فریاد بزنیم. بخدا راست می‌گوییم بابا.

در «لاک ویلو» می‌رویم بالای تپه، می‌خوانیم، می‌نویسیم و استراحت می‌کنیم. بما خوش می‌گذرد.

امروز صبح بالای «تپه آسمان» رفتیم، درست همانجایی که
یکبار با آقای «جروی» رفتیم و شام پختیم و خوردیم.
هیچ نمی شود باور کرد که دو سال پیش بوده است. درست
همانجایی که آتش روشن کردیم، هنوز سنگها دود زده‌اند.
خنده‌دار است که این چیزها آدم را بیاد دیگران می‌اندازد.
برای دو دقیقه من بیاد آقای «جروی» افتادم و بدون او
احساس تنهایی کردم.

نمی‌دانم از فعالیت‌های من شما خبر دارید یا نه؟ شاید فکر
کنید که من دختری اصلاح ناپذیر هستم. زیرا حالا دارم کتاب
تازه‌ای می‌نویسم. سه هفته پیش آنرا شروع کردم. خوب به راز و
رمز کار آشنا شده‌ام. آقای «جروی» و آن ویراستار حق داشتند.
آدم هنگامیکه در مورد موضوعی که اطلاع کافی دارد، حرف
می‌زند یا می‌نویسد، قادر است مطالب خود را برای دیگران بطور
قابل قبولی توجیه کند.

این مرتبه در مورد موضوعی می‌نویسم که بطور کامل از آن
اطلاع دارم. می‌توانید حدس بزنید که موضوع از کجا آب
می‌خورد؟

از پرورشگاه «جان گریر». بابا جان، بخدا خوب نوشته‌ام.
براستی معتقدم که این کتاب خوب از آب در آمده است. موضوع
درباره حوادث کوچک و جزئی است که هر روز در پرورشگاه
اتفاق می‌افتد.

من حالا دست از مطالب رفیانی برداشته‌ام. حالا مطالب من بر
اساس واقعیات است. البته در آینده - آنزمان که زندگی پر حادثه

من شروع شود - دو مرتبه رژیانی نویسی را شروع می کنم.
 اطمینان دارم که این کتاب خیلی راحت تمام شده، چاپ و
 منتشر می شود. خواهید دید.
 آدم اگر چیزی را با تمام اراده و قدرت خویش بخواهد و در
 انجام آن بکوشد، بدون تردید موفق خواهد شد.
 چهار سال است که تلاش می کنم تا نامه ای از شما دریافت
 کنم و هنوز نمی داشتم.
 خدانگهدار بابای عزیزم. دوست دارم شما را عزیزم خطاب
 کنم.

با بزرگداشت
 «جودی»

(پیوست نامه)

فراموش کردم اخبار بیلاق را برای شما بنویسم. البته خبرهای خوش نیست. اگر باعث ناراحتی شما می شود، این را نخوانید.
 «گرور» پیریخت برگشته مرده است. می گویند آنقدر پیر شده بود که دیگر نمی توانست علف بخورد. مجبور شده اند با شلیک تیر او را بکشند. هفته گذشته موش صحرانی یا راسو ۹ جوجه را خورده است. یکی از گاوها بیمار است و ما رفتیم و از شهر ک دامپزشک آوردیم. «آماسی» تمام شب بیدار ماند تا به گاو ویسکی و روغن بزرگ بدهد. اما حدس زده می شود که به احتمال قوی به گاو بیماره فقط روغن بزرگ داده اند.

«تامی» گریپشمالوی پوست لاک پشتی گم شده است. مبادا

که به تله افاده باشد. در دنیا ناراحتی بسیار است.

۱۷ مه

بابا لنگ دراز عزیز،

این نامه خیلی کوتاه می‌باشد. حتی از تمایل‌های قلم و مداد شانه‌های من درد می‌گیرد. تمام روز تکالیف درسی را می‌نویسم و چند ساعت در شب روی داستان ابدی و فناناً پذیرم کار می‌کنم. اینهمه نوشتن خیلی برای من سخت است.

جشن فارغ‌التحصیلی سه هفته دیگر شروع خواهد شد. بهتر است آنروز شما بیانید تا از نزدیک با هم آشنا شویم. اگر تشریف نیاورید من ناراحت می‌شوم.

«جولیا» از آقای «جروی» دعوت کرده بیاید. چون با هم قوم و خویش هستند.

«سالی» از «جیمی» دعوت کرده. چون برادر اوست. پس من باید از چه کسی دعوت کنم؟ شما هستید و خانم «لیت».

دوست ندارم از خانم «لیت» دعوت کنم. خواهش می‌کنم شما بیانید. با یکدیگر محبت و علاوه. در حالیکه انگشتانم از نوشتن درد می‌کند.

«جودی»

لاک ویلو

۱۹ زوئن

بابا لنگ دراز عزیز،

من فارغ التحصیل شدم. گواهینامه من با دو دست لباس نو در کشو پائین کمد افتاده است.

جشن فارغ التحصیلی مثل همیشه با اشک شادی و غرور برگزار شد. از گلهای که برایم فرستاده بودید تشکر می کنم. خیلی قشنگ بودند.

آقای «جروی» و آقای «جیمی» هم برایم گل فرستاده بودند. گلهای آنها را در وان حمام گذاشتم. اما گلهای شما را هنگام رژه به دست گرفتم.

اممال برای تعطیلات تابستان به «لاک ویلو» آمده‌ام. شاید هم برای همیشه اینجا بمانم. اینجا اتاق و غذا ارزان است. «لاک ویلو» ساکت و آرام است. مناظر «لاک ویلو» برای کسی که نویسنده است الهام بخش و دوست داشتنی است. یک نویسنده فعال غیر از این چه می خواهد؟

من در هر لحظه به کتابم فکر می کنم. هر روز صبح به محض بیدار شدن به کتابم می اندیشم و شبها خواب آن را می بینم. تنها آرزویی که دارم داشتن محیطی آرام و فرصت بسیار است که روی کتابم کار کنم (البته غذاهای خوشمزه و پر انرژی هم در میان کار دوست دارم).

در ماه اوت آفای «جروی» بمدت یک هفته اینجا می‌آید.
 «جیمی» هم هر وقت که شد در تابستان سری به «لاک ویلو»
 می‌زند. «جیمی» در یک شرکت کار می‌کند. او به دهکده‌ها و
 شهرک‌ها می‌رود تا به بانکها سهام بفروشد. پس هر وقت اینجا
 آمد هم به بانک «نشان فارمرز» سهام می‌فروشد و هم سری به من
 می‌زند: با یک تیر، دونشان!

بابا، می‌بینید که «لاک ویلو» زیاد هم خلوت نیست. همیشه
 چشم برآه هستم که روزی شما هم با اتومبیل به اینجا بیانید.
 اما می‌دانم که توقع بیهوده‌ای هست. هنگامیکه برای جشن
 فارغ‌التحصیلی من نیامدید، این خیال را برای همیشه از سرم بیرون
 کردم.

«جودی آبوت»

لیانیه

۲۴ زوئیه

بابا لنگ دراز عزیز،
 آیا شما از کار کردن لذت نمی‌برید؟
 شاید هم شما بهیچ عنوان کار نمی‌کنید تا بدانید آن کاری
 برای آدم لذت بخش است که آدم به آن علاقه دارد و آنرا بر همه
 چیز ترجیح می‌دهد.

نمام تابستان با سرعت و بدون وقفه کار کردم و نوشتم. اما
 تأسف می‌خورم که چرا روزها طولانی نر نیست که من بتوانم

اندیشه‌های خوب و ارزشمند خودم را روی کاغذ بیاورم.
 فصل دوم کتاب را تمام کرده‌ام و فردا صبح ساعت ۷:۳۰
 فصل سوم را شروع می‌کنم. بخدا جالب‌ترین کتابی است که شما در
 عمرتان خوانده‌اید. مدام به این کتاب فکر می‌کنم. حتی دلم
 نمی‌آید صبح لباس پوشم و بروم صبحانه بخورم. مدام می‌نویسم،
 می‌نویسم، می‌نویسم... تا اینکه ناگهان احساس می‌کنم که از
 خستگی دیگر نفس بیرون نمی‌آید. در این موقع «کالین»^۱
 (سگ گله جدید) را صدا می‌کنم و با او میان کشتر از قدم می‌زنم
 و برای فردا مطالب را در کله‌ام ردیف می‌کنم.

بابا بخدا این جالب‌ترین کتابی است که شما در عمرتان
 خوانده‌اید (خدا مرگم بدهد! پیش از این چنین جمله‌ای را نوشته
 بودم).

بابا جان فکر نکنید که من آدمی از خود راضی هستم که این
 را برای شما می‌نویسم. نه بخدا. مطمئن هستم که اینطور نیست.
 فقط الان خیلی به هیجان آمده‌ام و خوشحالم. شاید روزی هیجانم از
 بین برود و بتوانم عیب‌های کتابم را ببینم. شاید حتی روزی برسد
 که از این کتاب بدم بیاید. اما، نه! یقین دارم که هرگز از این
 کتاب بدم نمی‌آید. این مرتبه من یک کتاب واقعی نوشت‌ام. صبر
 کنید تا ببینید.

یکدقيقة سعی می‌کنم که درباره چیز دیگری صحبت کنم.
 تاکنون این حرف را بشما نگفته بودم که «آماسی» با «کاری» ماه
 گذشته ازدواج کردند، مگر نه؟

آنها هنوز اینجا کار می کنند. اما تا آنجا که من دیده ام بعد از ازدواج اخلاق هر دوی آنها عوض شده. «کاری» عادت داشت هر وقت «آماسی» با پای گل آلود به اتاق می آمد یا خاکستر سیگار روی کف اتاق می ریخت غش غش بخندد. اما حالا وی را سرزنش می کند و دیگر موی سرش را مرتب نمی پیچد. «آماسی» که عادت داشت فالیچه ها را چوب بزند و تمیز کند و هیزم بیاورد، دیگر دوست ندارد چنین کارهایی بکند. حتی اگر چنین پیشنهادی به او بدهید، غر می زند. همچنین حالا دیگر کراوات هایش سیاه و فهروای هست. حال آنکه پیش از این کراوات های فرمز و ارغوانی می زد. من که خجال ندارم ازدواج کنم. ازدواج آدم را بداخلق می کند.

اخبار دیگری از بیلاق مدارم که برایتان بنویسم. حیوانات همگی حالتان خوب است. خوک ها مثل همیشه کپل هستند. گاوها سر حال هستند و مرغ ها هنوز تخم می گذارند.

شما هبچ به مرغداری علاقمند هستید؟ اگر اینطور است، بگذارید آمار جالبی را برایتان باز گو کنم. هر مرغ در طول سال ۲۰۰ تخم می گذارد. دارم فکر بهار آینده را می کنم. می خواهم در بهار آینده یک ماشین جوچه کشی راه بیندازم. می بینید که من بطور کامل در «لاک ویلو» مستقر شده ام.

من تصمیم گرفته ام آنقدر اینجا بمانم تا مثل مادر «آنتونی ترولوپ»^۱ ۱۱۴ داستان کوتاه بنویسم، بعد از آن کارم دیگر تمام

می شود و آنوقت می توانم باقی عمرم را به سیاحت و جهانگردی بگذرانم.

آقای «جیمز مک براید» یکتبه گذشته با ما بود. برای شام جوجه کباب و بستنی خوردیم. از هر دوی آنها خوش آمده بود. من جدی از دیدارش خوشحال شدم. وجود او مرا به یاد این موضوع انداخت که دنیا چقدر بزرگ و دوست داشتنی است. «جیمز» بیچاره به زحمت می تواند سهامش را بفروشد. بانک «نشنال فارمرز» سهام او را نمی خواهد. در حالی که بهره سهامی که او می فروشد ۶ و گاهی ۷ درصد است. خیال می کنم عاقبت کار او به جایی می رسد که به خانه اش «ورستر» برگردد و در کارخانه پدرش مشغول کار شود. او جوانی شریف و قابل اطمینان و ساده دل است و نمی تواند در کار فروش سهام موفق شود. اما اگر مدیر کارخانه پدرش بشود خیلی خوب است. چون کارخانه در حال حاضر بسیار فعال و موفق است. شما اینطور فکر نمی کنید؟ البته حالا حاضر نیست در کارخانه پدرش مشغول کار شود، اما روزی با کمال میل به آنجا خواهد رفت.

امیدوارم شما براستی از اینکه چنین نامه ای طولانی از کسی که دارد نویسنده معروفی می شود و گرفتار است دریافت می دارد، سپاسگزار باشید. اما من هنوز شما را ببابای عزیز دوست می دارم. من خیلی خوشحالم. با چنین مناظر زیبائی که اینجا دارد و غذاهای خوب و نخت خواب راحت ستون دار و ۵۰۰ ورق کاغذ و یک بشکه مرکب... خیلی خوشحال هستم. بیش از این، یکنفر چه چیزی از دنیا می خواهد؟

ارادتمند همیشگی
«جودی»

(پوست نامه)

پستچی با چند خبر اینجا آمد. ما حالا در انتظار آقای «جروی» هستیم که جمعه آینده بعده بیست یک هفته به اینجا خواهد آمد. خبر خوبی است. فقط می‌ترسم مبادا کتابم لطمه ببیند. آقای «جروی» می‌خواهد که تمام توجه من معطوف به او باشد.

۲۷ اوت

بابا لنگ دراز عزیز،
نمی‌دانم شما حالا کجا هستید.

من هر گز نمی‌دانم شما در کدام نقطه این دنیا هستید. اما امیدوارم در این هوای مزخرف شما در «نیویورک» نباشید. امیدوارم شما اینک بر فراز تپه قشنگی باشید (اما نه در «سوئیس» بلکه جانی در این حوالی) و برف را تماشا کنید و به من فکر کنید. خواهش می‌کنم بمن فکر کنید. من به شدت احساس تنها بی می‌کنم. میل دارم در دنیا کسی هم به من فکر کند. آه بابا، چقدر آرزو دارم که شما را بشناسم. اگر ما با هم آشنا بودیم یکدیگر را شاد می‌کردیم و دیگر غم و اندوه به دل مازراه نمی‌یافت. دیگر نمی‌خواهم در «لاک ویلو» بمانم. خیال دارم از اینجا بروم. «سالی» زمستان آینده می‌خواهد به «بوستون» برود و

همانجا بماند و کاری پیدا کند. شما فکر نمی کنید برای من هم حوب است که با او بروم؟ آنجا ما دو نفری می توانیم با هم زندگی و کار کنیم. هنگامیکه او سر کار است من می توانم به کار نوشتمن مشغول باشم و عصرها هم می توانیم با هم باشیم.

این جا غروب‌ها خیلی طولانی است و غیر از «سپل»‌ها و «کاری» و «آماسی» هم کسی نیست که با او بشود حرف زد. من از قبل می دانم که شما اندیشه‌های من را نمی پسندید. از همین حالا می توانم نامه منشی شمارا مجسم کنم که نوشته است:

دوشیزه «جروشا آبوت»

خانم عزیز،

آقای «اسمیت» ترجیح می دهند که شما در «لاک ویلو» بمانید.

با احترام
المر. ح. گریگز

من از منشی شما متفرق هستم. من اطمینان دارم شخصی که نامش المر. ح. گریگز است باید آدم نفرت انگیزی باشد. اما باباجان بخدا فکر می کنم باید به «بوستون» بروم. نمی توانم اینجا بمانم. اگر بزودی اتفاقی نیفتند، بلانی به سر خودم می آورم. خودم را در چاه می اندازم.

خدا مرگم بدهد! هوا خیلی داغ است. همه علوفها از گرما پژمرده‌اند و جویبارها خشک شده و جاده‌ها پر از گرد و غبار است. هفته‌ها و هفته‌های است که باران نباریده است.

شاید از این نامه اینطور مفهوم شود که من از نرس بی آبی

دیوانه شده‌ام، اما اینطور نیست. من فقط احتیاج به خانواده دارم.
 خدا نگهدار بابای بسیار عزیزم.
 آرزو دارم شما را ببینم
 «جودی»

لک ویلو

۱۹ سپتامبر

بابای عزیز،
 اتفاقی افتاده و من احتیاج به راهنمایی شما دارم. می‌خواهم
 شما را راهنمایی کنید و اینرا از هبچکس نوی این دنیا
 نمی‌خواهم. آیا امکان ندارد که من شما را ببینم؟ خیلی بهتر است
 که با هم صحبت کنیم تا اینکه من با نامه حرفم را بشما بزنم. بعلاوه
 من نگرانم مبادا منشی شما نامه را باز کند و بخواند.
 «جودی»

(پیوست نامه)
 من خیلی غمگین هستم.

لاک و بلو

اکتبر ۱۳

بابا لنگ دراز عزیز،

یادداشت شما با دستخط خودتان امروز صبح بدست من رسید. موقع نوشتن این یادداشت دستانم می‌لرزیده من بسیار ناراحت شدم که فهمیدم شما بیمار هستید. اگر از بیماری شما خبر داشتم از مشکلم حرفی نمی‌زدم تا شما ناراحت نشوید. بسیار خوب، من مشکلم را می‌نویسم. اما بهر حال با نوشتن حالت درهم و برهمی پیدا می‌کند. وانگهی این حرف‌ها خیلی خصوصی است. خواهش می‌کنم این نامه را پس از خواندن نگه ندارید و آنرا بسوزانید.

پیش از اینکه شروع کنم چکی به مبلغ یک‌هزار دلار برای شما ارسال می‌کنم. خنده‌دار است، مگر نه؟ از طرف من یک چک یک‌هزار دلاری برای شما فرستاده می‌شود! فکر می‌کنید آن را از کجا پیدا کرده‌ام؟

بابا داستانم را فروختم. داستان بتدربیج در هفت قسمت چاپ و منتشر می‌شود و بعد یک کتاب خواهد شد. بدون تردید شما فکر می‌کنید که من از شادی دارم می‌میرم، اما نه. بر اعصاب و اندیشه خودم مسلط هستم. البته از اینکه دارم بدھی ام را بشما می‌پردازم خوشحالم. من حدود دو هزار دلار دیگر به شما مفروض هستم. بتدربیج آن را هم می‌پردازم.

حالا خواهش می‌کنم ناراحت نشوید. و آن را از من بپذیرید.

من از ارسال آن خوشحالم. بدھی من به شما فقط شامل پول نمی شود. من بیش از اینها مديون شما هستم. بتدریج در طول زندگی ام بقیه این بدھی را بشما پرداخت خواهم کرد.

و حالا بابا جان، می رسمیم به آن موضوع. شما نظر کامل و پیشنهاد تمام عیار خودتان را درباره این موضوع بمن بگوئید و فکر بد و خوش را هم نکنید.

شما می دانید که من همیشه احساس بخصوصی نسبت بشما داشته ام. شما تمام خانواده مرا تشکیل می دهید. اما شما حالا ناراحت نمی شوید که من بگویم نسبت به مرد دیگری احساس پیدا کرده ام؟ احساسی بمراتب بیشتر از احساسی که به شما دارم. شما بدون اینکه خودتان را به زحمت بیندازید می توانید حدس بزنید که این مرد چه کسی است. فکر می کنم نامه های من اغلب پر بود از نام آفای «جروی».

امیدوارم بتوانم بشما بفهمانم که او چگونه مردی است و ما با هم چقدر هماهنگی داریم. ما در مورد هر موضوعی به یک شکل فکر می کنیم. من اگر در مورد موضوعی با او هم عقیده نباشم با کمال میل عقیده ام را عوض می کنم تا با او هماهنگ شوم. زیرا همیشه حق با اوست. می دانید، باید اینطور باشد. چون او چهارده سال از من بزرگتر است. هر چند که از نظرهایی او فقط بچه بزرگی است و احتیاج به مراقبت دارد. برای مثال نمی داند که وقتی باران می آید باید چکمه لاستیکی بپوشد. اما او و من همیشه درباره موضوعات بیک شکل فکر می کنیم و می خندهیم و این موضوع زیاد اتفاق افتاده است. حبیلی بد است که احلاق دو نفر خدهم

باشد. یکی شوخ و شنگ باشد، دیگری بداخل و عبوس. باورم نمی شود که چنین کسانی بتوانند با هم سر کنند.

و او... او، خوب، او خودش هست و من دلم برایش تنگ شده و تنگ شده و تنگ شده است. دنیا حالا به نظرم پوک و خالی می رسد. من حالا از مهتاب بیزارم چون مهتاب زیبا هست و او اینجا نیست تا مهتاب را با هم تماشا کنیم. اما ممکن است شما هم کسی را دوست داشته باشید و بدانید یعنی چه. اگر اینطور است دیگر احتیاجی نیست که شرح و بسط بدهم، اما اگر کسی را دوست نمی دارید هر قدر برایتان شرح بدهم بی فایده است. بهر حال، این احساس من است و من از ازدواج با او خودداری کرده‌ام.

من به او نگفتم که چرا نمی خواهم با او ازدواج کنم، من خیلی گیج و منگ شده بودم. نمی توانستم به چیزی درست فکر کنم و برای او دلیل بیاورم. او از پیش من رفت در حالیکه فکر می کرد من می خواهم با «جیمی مک براید» ازدواج کنم. در حالی که اینطور نیست. من با «جیمی» هم ازدواج نمی کنم. او هم بقدر کافی بالغ نشده است. اما آقای «جروی» و من هر دو گرفتار سؤ تفاهمن شده‌ایم و هر دو احساس یکدیگر را حربیه دار کرده‌ایم.

دلیل اینکه من خواستگاری او را رد کردم این نیست که من به او اهمیت نمی دهم، بلکه بخاطر این است که من به او اهمیت می دهم. جیلی هم زیاد اهمیت می دهم. نگرانم مبادا در آینده از این ازدواج پستیمان شود و من نعمل آنرا ندارم. من بحودم این حق را نمی دهم که با کسی ازدواج کنم که از جان حامواده و ملقبه‌ای

است. من تاکنون درباره پرورشگاه حرفی نزدهام و متفرم از این که درباره آن موضوع حرفی به او بزنم و بگویم که من نمی‌دانم چه کسی هستم. می‌دانید، شاید خانواده نداشتن من بسیار بد باشد. خانواده او بخودشان می‌بالند. من هم بخودم می‌بالم. وانگهی، من به شما مدبیونم.

پس از اتمام تحصیلات و فارغ‌التحصیل شدن، دیگر وقت آن رسیده که من کسی بشوم. منصفانه نیست که من زحمات والطاف شمارا بپذیرم و چیزی بشوم و از آن معلومات و دانش هیچ استفاده‌ای نکنم. البته حالا قادر شده‌ام پولی را که شما خرج تعلیم و تربیت من کرده‌اید بشما پس بدهم. و به همین دلیل حس می‌کنم که بارم سبکتر است. وانگهی فکر می‌کنم حتی اگر ازدواج کردم می‌توانم یک نویسنده باشم. ازدواج و شغل من می‌تواند خد هم نباشد.

من درباره آن جیلی فکر می‌کنم. البته او یک سوپرالیست است. و اندیشه‌های نازه‌ای در سر دارد که با سنت‌ها و رسم جامعه هماهنگ نیست. ممکن است برایش چندان هم مهم نباشد که با یک پرولتاریست ازدواج کند. در حالی که خیلی از مردان حاضر نیستند زنی از طبقه پایین‌تر از خودشان بگیرند.

شاید وقتی که بین دونفر آنقدر تفاهم است که اگر با هم باشند سعادتمند می‌شوند و اگر از هم جدا باشند احساس تنهایی می‌کنند آنوقت چنین زوجی نباید بگذارند چیزی مانع همیستگی آنها بشود. البته من می‌خواهم که این حقیقت را باور کنم. اما در ضمن می‌خواهم نظر عاقلانه شمارا هم بدانم. شما هم احتمال دارد

به خانواده‌ای اشرافی تعلق داشته باشد و به این موضوع در سطح کلی و اجتماعی بنگرید، و فقط جنبه‌های عاطفی و احساسی قضیه را در نظر نگیرید. بنابراین می‌بینید که من با چه شهامتی حقیقت را در مقابل شما افشا می‌کنم و از شما نظر می‌خواهم. فرض کنید که من نزد او بروم و به او بگویم که مسئله بر سر «جیمی» نیست بلکه مسئله مربوط به پرورشگاه «جان گریر» است. آنوقت کار رشته انجام نداده‌ام؟ اینکار احتیاج به شهامت فوق العاده‌ای دارد.

حاضرم باقی عمرم گرفتار بدختی شوم، اما این کار را نکنم.

این جریان دو ماه قبل اتفاق افتاد. بعد از این که او از این جا رفت دیگر هیچ خبری از او نداشت. داشتم نومید می‌شدم و قلبم می‌شکست تا اینکه نامه‌ای از «جولیا» دریافت کردم که باز مرا به هیجان آورد. «جولیا» خیلی سریسته نوشت که: عمو «جروی» هنگامیکه برای شکار به کانادا رفته بود گرفتار توفان شده و از آن موقع تا کنون بیمار است، سینه پهلو کرده است. من این موضوع را نمی‌دانستم. من خیلی از «جروی» دلگیر بودم چون از آن موقعی که او رفته بود دیگر هیچ اثر و خبری از او نداشت. اما حالا احساس می‌کنم که او ناراحت است. من هم ناراحتم.

بنظر شما عاقلاته‌ترین کاری که من می‌توانم انجام بدهم چه هست؟

«جودی»

۱۶ اکتبر

بابا لنگ دراز بسیار عزیزم،

بله. البته من ساعت ۴:۳۰ بعداز ظهر روز چهارشنبه می آیم.
البته که می توانم راه را پیدا کنم. من سه مرتبه به «نیویورک»
آمده ام و حالا دیگر بچه نیستم.

باورم نمی شود که راستی راستی می خواهم شما را ببینم.
تا کنون شما فقط در افکار و ریوایات من وجود داشتید و حالا به
سختی باورم می شود که شما براستی جسم دارید و من با شما
روی رو می شوم.

بابا شما فوق العاده خوب هستید که خودتان را بخاطر من به
زحمت می اندازید، آنهم موقعی که از بیماری ضعیف هم شده اید.
مراقب خودتان باشید که سرما نخورید. این هوا بیماری آور است.

یا بزرگداشت

«جودی»

پیوست نامه

همین حالا فکر ماراحت کننده ای به سرم زد. شما پیشخدمت
دارید؟ من از پیشخدمت ها می ترسم و اگر یکی از آنها در را روی
من باز کند من غش می کنم و روی پله ها می افتم. چه چیزی
می توانم به او بگویم؟ شما که اسمنتان را بمن نگفته اید. آیا بگویم با
آقای «اسمیت» کار دارم؟

سه شبه صبح

جناب آفای «جروی» - بابا لنگ دراز - «پندلتون» -

«اسمیت» عزیزم،

دیشب خوابتان برد؟ من خوابم نبرد. حتی پلکهای من هم روی هم نیامدند. بیار هیجانزده، گیج، حیران و خوشحال بودم. فکر نکنم از این بعد دیگر خوابم ببرد یا حتی بتوانم یک لقمه غذا بخورم. اما امیدوارم شما راحت بخوابید، چون شما باید راحت بخوابید، می دانید که لازم است حالتان هرچه زودتر خوب بشود و سراغ من بیانید.

مرد عزیز من، وقتی فکر این را می کنم که شما چقدر کمال داشته اید و من از بیماری شما بی خبر بوده ام عماگین می سوم. وقتی دیروز دکتر هسراه من تا کنار تاکسی آمد، به من گفت که برای سه رور از بهبود شما نامید شده بودند. اوهد حدا، اگر چنان می شد دیگر در دیگری من آفتابی وجود نداشت.

گمان می کنم روزی - در آینده های دور - یکی از ما دو نفر دیگری را تنها خواهد گذاشت، اما بهر حال تا آن روز ما با هم به سعادت خواهیم رسید و از زندگی با هم خاطراتی خواهیم داشت که تا پایان عمر آنها را گرامی بداریم.

دوست داشتم شما را خوشحال و با نشاط کنم. اما حالا باید روحیه خودم را فوی کنم. البته من حالتاً سعادتمندتر از آن هستم که حتی خیالش را می کردم. با این حال اندوهی در قلب خود احساس می کنم. چون می ترسم مبادا بلاعی سرتما بیاید.

پیش از این من می توانستم موجودی بی حس و بی توجه باشم،

چون چیز گرانبهانی نداشتم که بخاطر آن حواسم راجمع کنم و بدقت از آن مراقبت نمایم. اما حالا من نگرانی بسیار عظیمی دارم که تا آخر عمرم ادامه خواهد داشت. در تمام لحظاتی که دور از من هستند مدام نگران این خواهم بود که مبادا اتومبیلی شما را زیر بگیرد و یا اینکه مبادا تیر و تخته‌ای روی سر شما بیفتند، یا اینکه مبادا میکروبی وارد تن شما بشود.

آرامش اندیشه من برای همیشه از من دور شده است. اما بهر حال، من چندان اهمیتی به آرامش خشک و خالی نمی‌دهم.

خواهش می‌کنم هرچه زودتر و زودتر و زودتر حالتان خوب شود. می‌خواهم هر چه زودتر کنار ش! باشم. جانبکه بتوانم شما را لمس کنم و مطمئن باشم که وجود دارید. چه نیمساعت خوبی را مادر کنار هم گذرانیدم. هنوز می‌ترسم مبادا خواب و خیال باشد. اگر من فقط عضوی از اعضای خانواده شما بودم (یکی از عموزاده‌های چهار پشت آنطرفتر) می‌توانستم هر روز بیایم و شما را ببینم و کنار بستم شما بنشینم و برایتان با صدای بلند قصه بخوانم و بالش شما را مرتب کنم و کاری کنم که اختم هایتان باز شود و لبخندی گوش‌لوب شما نمایان شود و دلشاد شوید. اما شما دو مرتبه خوشحال هستید، مگر نه؟ دیروز پیش از آنکه از نزد شما بروم شما خوشحال بودید. دکتر میگفت باید من پرستار خوبی باشم، چون شما به اندازه دهال جوانتر شده‌اید. امیدوارم عشق همه را ده سال جوان‌تر نکند. اگر من دهال جوان شوم و یازده ساله بروم شما باز هم مرا دوست خواهید داشت؟

دیروز بهترین روز زندگی من بود. حتی اگر یکصد سال هم

عمر کنم جز ~~بی خود بی ملا~~ فراموش نخواهم کرد.
دختری که دیروز از کنار شما رفت، دیگر آن دختری نبود
که صبح زود از «لاک ویلو» حرکت کرد.

خانم «سپل» ساعت ۰۳:۰۰ بامداد مرا بیدار کرد. اولین
چیزی که بخاطرم رسید این بود:
- «امروز بابا لگ دراز را می بینم»

صبحانه را زیر سایه روشن شمع در آشپزخانه خوردم. بعد ۵
میل راه را با گاری پیمودم.
یکی از صبح های فرح انگیز ماه اکتبر بود.
آفتاب میان راه طلوع کرد.

رنگهای نارنجی و ارغوانی درختان افرای حاشیه مرداب و
سیاهتوسه ها می درخشید.

شبنم های یخ زده روی دیوارهای سنگی و کشتزارها برق
می زد.

هوا پاک و سرمنار از لطافت و پر از امید بود.
احساس می کردم اتفاق غیرمنتظره ای پیش می آید.
این صدارا من در تمام طول راه در آهنگ حرکت قطار
می شنیدم.

این صدا تکرار می کرد:
«بابا لگ دراز را امروز می بینم.»
این فکر بمن آرامشی بی نظیر می داد. آرامشی که هر
ناراحتی را از من دور می کرد.
من از قدر بـ دهانی بابا جان ایمان و اعتقاد داشتم که مطمئن

بودم او همه کارها را برای من روی راه خواهد کرد. اما می دانستم که در جای دیگری در دور دست ها مردی عزیزتر از بابای من آرزوی دیدار مرا دارد و بی دلیل احساس می کردم که قبل از آن که سفرم به پایان برسد او را هم خواهم دید. خودتان دیدید که همینطور هم شد!

هنگامیکه به خیابان «مدیسون»^۱ و پشت درخانه شما رسیدم از دیدن آن عمارت با شکوه و بزرگ و قهوه ای رنگ پاک خودم را باختم. برای اینکه به اعصاب و افکار و اعمال خودم مسلط شوم، یک دور دور عمارت گشتم.

اما نگرانی من بیهوده بود، چون پیشخدمت پیر مردی دوست داشتنی بود و بعدی بالحن مهر آمیز و پدرانه با من صحبت کرد که ترس من بطور کامل از میان رفت.

پیشخدمت با صدای مهر آمیزی در حالیکه نیسم می کرد از من پرسید:

- شما دوشیزه «جروش آبوت» هستید؟

من پاسخ دادم: «بله» و دیگر هیچ احتیاجی نبود که نامی از آقای «اسمیت» بیرم.

پیشخدمت گفت که چند لحظه در سالن انتظار بمانم. تالار بسیار باشکوه بود، اما معلوم بود که بر طبق سلیقه یک مرد ترین شده. من با ناراحتی لب بکی از مبل های روکش دار نشیم. قلب بشدت می زد. با خودم تکرار می کردم:

- همین حالا بابا لنگ دراز را می بینم. همین حالا بابا لنگ دراز را می بینم.

در این هنگام پیشخدمت برگشت و گفت:

- خواهش می کنم به کتابخانه در طبقه بالا تشریف بیاورید. آنقدر به هیجان آمده بودم که درست نمی توانستم راه بروم. نزدیک در کتابخانه پیشخدمت تأمل کرد و گفت:

- آقا بیماری خیلی سختی داشته اند. امروز اولین روزی است که پزشک اجازه داده بنشینند. امیدوارم شما هم زیاد ایشان را خسته نفرمایید.

از حرف زدن پیشخدمت احساس کردم او به شما خیس علاقه دارد. همین کافی بود که او هم در دل من جا پیدا کند. بعد با انگشت به در زد و گفت:

- دوشیزه «آبوت».

من قدم بدرون اتاق گذاشتم. در پشت سر من بسته شد. چون من از سرسرای روشن به اتاق نیمه تاریک وارد شده بودم، اول جانی را نمی توانستم ببینم. اما پس از لحظه ای یک صندلی بزرگ راحتی کنار بخاری دیدم. یک میز چایخوری براق و صندلی کوچکی کنار آن گذاشته شده بود.

مردی را دیدم که روی صندلی بزرگ نشسته و بالش های زیادی پشتش گذاشته و پاهاش را با پتو پوشانده.

پیش از آنکه من بتوانم حرفی بزنم، مرد با تنی لرزان از جایش بلند شد و برای اینکه بتواند سرپا به ایستد به پشت صندلی تکه داد و بی آنکه حتی یک کلمه حرف بزنند بمن خیره شد و آنوقت...

و آنوقت... من دیدم تو هستی!

گچیع شده بودم. حتی در آن لحظه هم که ترا دیدم به حقیقت پی بردم. فکر می کردم بابا لگ دراز دنبال تو فرستاده که در آنها بیست و خوشحال شوم. تو خنده بدی و دست را جلو آوردی و گفتش:

- «جودی» کوچولوی عزیز من! هر گز حدس نزدی که من خودم بابا لگ دراز هستم؟

آنگاه همه چیز برایم روشن شد. من چقدر کودن بودم! اگر یک ذره عقل د شعورم را بکار می انداختم، خبیز زودتر این راز را کشف می کردم، چون نکات کوچک بسیاری وجود داشت که راز ببابا لگ دراز را فاش می کرد.

من هر گز کار آگاه خویی نخواهم شد، مگر نه بابا... یا «جروی»؟

منکه نمی دانم ترا به چه نامی بخوانم؟ «جروی» تنها حالی از ادب و نزاکت است. باید نسبت به تو بی ادب باشم.

نیماعت بسیار دلنشیزی بود. اما زود گذشت. دکتر آمد و از من خواست اناق را نرک کنم. هنگامی که به ایستگاه راه آهن رسیدم آنقدر حواس پرت بود که نزدیک بود به اشتباه سوار قطار «سن لونی» بشوم.

تو هم دست کمی از من نداشتی، چون فراموش کردی چای بمن بدھی.

اما هر دوی ما خیلی خبیز خوشبخت هستیم، مگر نه؟ من در تاریکی شب یکراست به «لاک ویلو» برگشتم. او،

چقدر ستاره‌ها قشنگ می‌درخشیدند. و امروز صبح من با «کالین» به تمام آن نقاطی رفتم که روزی با تو به تماشای آنها رفته بودم و سعی کردم همه حرفها و نگاههای ترا بیاد آورم. امروز جنگل آفتاب سوخته و هوا سرد و بخ زده است. هوا، هوای کوه پیمانی است. دوست داشتم تو اینجا بودی و با هم راه پیمانی و تپه پیمانی می‌کردیم.

«جروی» عزیزم خیلی زیاد دلم هوای ترا دارد. اما این سعادتمندانه نرین نوع دلتنگی است. ما بزودی با هم خواهیم بود. من احساس می‌کنم که ما از این بعد براستی و خالی از دروغ بیکدیگر تعلق داریم.

آیا عجیب نیست که حالا دیگر من به کسی تعلق دارم؟ این موضوع خیلی خیلی شیرین بنظر می‌رسد. و من هرگز اجازه نمی‌دهم که حتی یک لحظه تو پشیمان بشوی.

دوستدار همیشگی و همیشگی تو
«جودی»

(پوست نامه)

این نخستین نامه عاشقانه‌ایست که من نوشته‌ام، خنده‌دار نیست گه من بلدم چطور یک نامه عاشقانه بنویسم؟

بایان



الشارف للكتب

٥٥٠ روپیہ

ISBN 964-0332-51-7 ۱۰۰۰ - ۰۱ - ۷